بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را / بگذار که در روی تو بینیم خدا را
تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد / خاصیت عیسی ست دم باد صبا را
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم / هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
آن روز که تعلیم تو میگفت معلم / بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را
هر چند که خوبان همه در راه تو خاک اند / حیف ست که بر خاک نهی آن کف پا را
میخواستم آسوده بکنجی بنشینم / بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را
گر یار کند میل هلالی عجبی نیست / شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها / ندانم تا چه گلها بشگفد آخر ازین گلها
شکستی عهد بر دلهای غمگین سوختی داغی / نهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها
من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام لیکن / غم هجران بود مشکل ترین جمله مشکلها
سزد گر بر سر تابوت ما گریند در کویش / چرا گر منزل مقصود بربستیم محملها

چو آن سہ یار غیار ست گرد او مگرد ای دل — چرا پروانہ باید شد برای شمع محفلہا

ز طوفان سرشک خود بگردابی گرفتارم — کہ عمر نوح گر یابم نہ بینم روی ساحلہا

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان امروز
الا یا ایہا الساقی ادر کاسا وناولہا

من و بیداری شبہا و شب تا روز یا ربہا — نہ بیند هیچکس در خواب یا رب اینچنین شبہا

کشادی تا لب شیرین بدشنام و دعا گویان — دعا میگوییم و دشنام میخواهم ازان لبہا

خدارا جان من بر خاک مشتاقان گذاری کن — کہ در خاک از تمنای تو شد فرسودہ قالبہا

سیہ روزان هجر از اچہ حاصل بی تو از خوبان — کہ روز تیرہ را خورشیدی باید نہ کوکبہا

معلم غالبا امروز درس عشق میگوید — کہ در فریاد می بینیم طفلان را بمکتبہا

شود گر اهل مذهب باخبر از مشرب رندان — بگردانند مذهبہا بیاموزند مشربہا

هلالی با قد چون حلقہ باشد خاک سیرانت
کہ کس نشناسد او را از نشان نعل مرکبہا

ازان تنہائی و ملک غریبی شد هوس ما را — کہ روزی چند نشناسیم کس را و کس ما را

ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید — همین دولت کہ خاک پای ایشانیم بس ما را

براہ محمل جانان چنان بیخود شدیم امشب — کہ هوش رفتہ باز آید بفریاد جرس ما را

بآب چشم ما پروردہ شد خار و خس کویش — ولی گلہای حسرت میدمد زان خار و خس ما را

گر از دل هر نفس این آہ عالم سوز بر خیزد — کسی دیگر نخواهد ساخت با خود همنفس ما را

ز دست ما کشیدی طرہ و صد جا گرہ بستی — کہ کوتہ گردد و دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی روزگاری شد کہ دور از گلشن کویش
فلک دلتنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

سعی کردم کہ شود یار ز اغیار جدا — آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

۳

ازمن امروز جدا می شود آن یار عزیز — همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

زیر دیوار سرا پش تن کاهیده من — همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر — کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا

دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ — دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا

گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد بخت — دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا

غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسید — ما ندیدیم درین باغ گل از خار جدا

گه گهم خوانی و پرسی که چه حالست ترا — حال من حال سگان این چه سوالست ترا

میکنم یاد تو و میروم از حال بحال — من باین حال و نه پرسی که چه حالست ترا

سالها شد که خیال کمرت می بندم — هرگزم هیچ نگفتی چه خیالست ترا

ای گل باغ لطافت ز خزان ایمن باش — که هنوز اول نوروز جمالست ترا

نوبت کوکبه باد و سنستای خورشید — پیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا

وصف حسن تو چگویم که ز اسباب جمال — هر چه باید همه در حد کمالست ترا

عمر بگذشت هلالی بامید دهنش — خود بگو این چه تمنای محالست ترا

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا — گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم ترا

افتاده بر خاک درم خوش آنکه آئی بر سرم — تو زیر پا بینی و من بالای سر بینم ترا

یکبار دیدم روی تو جان را چسان تسکین دهم — تسکین نیابد جان من صد بار اگر بینم ترا

از دیدنت بیخود شدم بنشین ببالینم دمی — تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم ترا

گفتی که هر کس یک نظر بیند مرا جان میدهد — من هم بجان در خدمتم گر یک نظر بینم ترا

صد بار آیم سوی تو تا آشنا گردی ولی — هر بار از بار دگر بیگانه تر بینم ترا

تا کی هلالی را چنین از ماه میداری جدا
یارب که بر چرخ فلک زیر و زبر بینم ترا

بروز عزم سگش خواهم که پرسد خاکساران را
که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را

عجب خاری خلید از نوگلی در سینه ام یعنی
که برد از خاطر من خار خار گلعذاران را

زناز امروز با اغیار خندان میرود آن گل
دریغا تازه خواهد گرد داغ دلفگاران را

بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان
خداوندا بامیدی رسان امیدواران را

تو ای فارغ که عزم باغ داری سوی ما بگذر
که در خون جگر چون لاله بینی داغداران را

اگر من بلبلم اما تو آن گلبرگ خندانی
که از باغ تو بوئی بس بود چون من هزاران را

هلالی کیست کان بی توسن انگیزد بقتل او
بخون اینچنین صیدی چه حاجت شهسواران را

نمی توان بجفا قطع دوستداری ما
که از جفای تو بیش ست با تو یاری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز
گلی نرست ز باغ امیدواری ما

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد
که با تو میکند اظهار خاکساری ما

بچشم هیچ عزیزی شدیم خوار ولی
ز عزت دگران بهترست خواری ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنیم
فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا
عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا

هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب
در آب و آتش ست درون و برون مرا

شوخی که بود مردن من کام او کجاست
تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا

خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون
آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

ولہ

من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را	گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را
نازمی بارد ازان سرو سهی سر تا پا	این چه نازست بنازم قد و بالایش را
چشم ناپاک بران چهره دریغست دریغ	دیدهٔ پاک من اولیست تماشایش را
خواهم از جامهٔ جان خلعت آن سرو روان	تا در آغوش کشم قامت رعنایش را
جای او دیدهٔ خونبار شد ای اشک برو	هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را
هیچکس دل بخریداری یاری ندهد	که بهم بر زند حسن تو سودایش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی
کاش گوئی که بر آرند تمنایش را

دیدیم ز یاران وفادار بسی را	لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم	در بادیهٔ عشق تو فریادرسی را
تا زان لب شیرین مگسان کام گرفتند	گیرند به از خیل ملایک مگسی را
گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست	در دیدهٔ خود ره نتوان داد خسی را
قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه	چندان اثری نیست هوا و هوسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی
از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ هجرانرا	دگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبانرا
بزن یک خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن	چرا دشوار باید کرد بر من کار آسانرا
کسی چون جان برد زین کافران سنگدل یارب	که در یک لحظه میریزند خون صد مسلمانرا
نمیخواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد	که بی ظلمت صفای دیگرست این آب حیوانرا
بزلفت بسته شد دلهای مشتاقان بحمدالله	عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشانرا

طبیبا تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم	برو مگذار دیگر مرهمی بگذار پیکانرا

هلالی دل منه بر شیوهٔ آن شوخ عاشق‌کش
سخن بشنو و گر نه در سر دل میکنی جانرا

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا	بندهٔ سلطان عشقم تا چه فرماید مرا
بستهٔ زلف پریرویان شدن از عقل نیست	لیک من دیوانه‌ام زنجیر می باید مرا
بسکه کردم پیش مردم گریه و سودی نکرد	بعد ازین بر گریهٔ خود خنده می آید مرا
وعدهٔ وصل توام وا داندکی تسکین دل	تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا

وه که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب
جان غم فرسوده چند از غم بفرساید مرا

جان خود شست اما نمیخواهم که جان گویم ترا	خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا
من چگویم کان چنان باشد که حد حسن نیست	هم تو خود فرما که چونی تا چنان گویم ترا
جان من با آنکه خاص از بهر رفتن آمدی	ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا
تا رقیبان را نه بینم خوشدل از غمهای خود	از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا
بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود	یک سخن گر بشنوم صد داستان گویم ترا
قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکل است	مشکلی دارم نمیدانم چسان گویم ترا
خوشتر از مهر است هر جوری که با من میکنی	ماه من خوش نیست گر نامهربان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

آرزومند توام بنمای روی خویش را	ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
خوب رو را خوی بد لائق نباشد جان من	همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
جان در آن زلف است کمتر شانه کن تا نگسلی	هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را

چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی — پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را

مردم و عیسی دمی خواهم که یابم زندگی — همره باد صبا بفرست بوی خویش را

آن شبنم بود در بیران وقت صبح از روی گل — گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی — هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

گه نمک ریزد بجام گه بشکند پیمانه را — محتسب تا چند در شور آورد میخانه را

هر کجا یکشب ز سوز خویش گفتم شمه — شمع را نگذاشتم آتش زدم پروانه را

قصهٔ هجران من افسانه شد این هم خوش است — پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را

این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود — کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را

از هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجو — بیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا — دشمن جانی و از جان دوست‌تر دارم ترا

گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطرم — خاطر نازک ببرگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز من — جان بکف بگذارم و از دست نگذارم ترا

گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل — نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن ای جان بلب آمده — زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

اینچنین کز صوت مطرب بزم عیشت پر صداست — مشکل آگاهی شود از نالهٔ زارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان — این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را — هر چه گویم به از آنست چگویم او را

آنکه بدخوی مرا داد چنان روی نکو — کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخو را

[illegible]

مشنو از بهرِ خدا در حقِ من قولِ رقیب
که نکو نیست شنیدن سخنِ بد گو را

تیغ بر من چه زنی حیف که همچون تو کسی
بهر آزار سگی رنجه کند بازو را

چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفکن
پند بشنو بسگان رام مکن آهو را

بسکه دارم الم از دل پی آزردن او
شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را

چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
کس بسی معتقدم این صفت نیکو را

بی تو چندان که محنت ست مرا
با تو چندان محبت ست مرا

مردم و سوی من نمی نگری
بنگر کاین چه حسرت ست مرا

نسبت من چه میکنی برقیب
با رقیبان چه نسبت ست مرا

رخ نهفتی و لے بدیدهٔ دل
در جمالِ تو حیرت ست مرا

خوار شد بر درت هلالی و گفت
این نه خواریست عزت ست مرا

چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما
نشنوی نالهٔ ما وه چه شنیدی از ما

آخر ای آهوِ مشکین چه خطا رفت که تو
با همه اُنس گرفتی و رمیدی از ما

حیف باشد که چو گل بر سرِ هر خار نهی
دامنی را که بصد ناز کشیدی از ما

بود مقصودِ تو آزردنِ ما شکرِ خدا
که بمقصودِ دلِ خویش رسیدی از ما

کامِ جان راست بیازارِ غمت صد تلخی
که بیک عشوهٔ شیرین بخریدی از ما

اینک این جانِ ستمدیده که همچو است دلت
اینک این دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بشهرت چو هلالی دل و جان پیوستیم
تو بشمشیرِ جفا مهر بریدی از ما

سخن بجلوه گاهی که تراست شنودم آنجا
جگرم زغصه خون شد که چرا نبودم آنجا

٩

گر سجده خاک رهت بسرشک میکنیم گل	غرض آنکه دیر ماند اثر سجود م آنجا
من غمناک آستانت که همیشه سرخ رویم	همین قدر که روزی رخ زرد سودم آنجا
بطواف کویت آیم همه شب بیاد روزی	که نیازمندی خود بتو سے نمودم آنجا
پس ازین بکوی خوبان ز کسی وفا نجویم	که دگر نمانده یاری که نیاز مودم آنجا

بسر رهش هلالی ز هلاک من کرا غم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

بنام ایزد میان مردمان آن تندخو بابا	چه خوش باشد که ما در گوشه باشیم و او بابا
ز بدخوئی بما جنگ و باغیار آشتی دارد	چه دارد یار با آن بیگانه خوی جنگجو بابا
کنون خود از نکوئی روی با ما میکند خرم	ولی آخر چه خواهد کرد زان روی نکو بابا
بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل	ز کویت میبرد هم اینک هزاران آرزو بابا
اگر پهلوی ما از طعنه اغیار نشینی	چنین جائی نشین باری که باشی روبرو بابا
رقیبا گفتگوی عشق را همدردمی باید	خدارا چون تو بیدردی مکن این گفتگو بابا

هلالی در ره عشقش بهر سو غم دیگر
عجب راهی که غم رو کرده است از چارسو بابا

یار چون در جام می بیند رخ گلفام را	عکس رویش چشمه خورشید سازد جام را
جام می بر دست من بدنام و ننگ از من مجو	نیکنامی خود چه کار آید من بدنام را
ساقیا جام و قدح را صبح و شام از کف منه	همچنین خورشید و ماهی نیست صبح و شام را
فتنه انگیز است دوران جام می گردش آر	تا نه بینم فتنهای گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی دمبدم جام نشاط
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

گلهاست در باغ رخت هر یک از گلزارها	وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها

گر بی تو بینم یک نظر بر جانب گلزارها / از خار در چشمم فتد گلها و از گل خارها

دی خوب بودی در نظر امروز از آن هم خوبتر / خوب اند خوبان دگر اما نه این مقدارها

مصر ملاحت جای تو در چارسو غوغای تو / تو یوسف از سودای تو شوریست در بازارها

سر در رهت بنهاده ام جان در هوایت داده ام / من بارها افتاده ام کار من است این کارها

هر دم بجست و جوی تو صد بار آیم سوی تو / هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها

تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته / سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها

هر دم چو چنگ از غم بود در سینه صد ناخن زده / صد ناله زار آمده از هر رگم چون تارها

می نوش بر طرف چمن نظاره کن سرو و سمن / تا من بکام خویشتن بینم در آن رخسارها

ای محرم راز نهان در سینهٔ من بگشا زبان / گر نام و ناموس جهان دارد هلالی عارها

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را / گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد / چند پوشم سینهٔ ریش و دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب / مرهمی نه گر نخواهم بیرون برد آزار را

روز هجر از خاطرم اندیشهٔ وصلت نرفت / آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیدهٔ گریان من / چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هر چه هست / صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم / از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

ای شهسوار حسن سرافراز کن مرا / ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا

چون کاکل تو چند توان گشت بر سرت / تیغی بکش و از سر خود باز کن مرا

نازی بکن که بی خبر افتم بخاک و خون / یعنی که نیم کشتهٔ آن ناز کن مرا

ساقی هلاکم از هوس پای بوس تو	در پای خویش مست سر انداز کن مرا

جانان بغمزه سوی هلالی نظر فکن
وز جان هلاک غمزهٔ غماز کن مرا

هست آرزوی کشتن ازان تندخو مرا	گر او نکشت میکشد این آرزو مرا
جان من از جدائی آن مه بلب رسید	ای وای گر فلک نرساند باو مرا
با ذوق جستجوی تو آسوده خاطرم	آسودگی مباد ازین جستجو مرا
ننگ ست عاشقان جهان را ز نام من	عاشق مگوی هرچه توانی بگو مرا

گفتی که آبروی هلالی سرشک اوست
رسوای خلق میکند این آبرو مرا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران سودا را	بما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کردهٔ ما را
پس از مردن نخواهم سایهٔ طوبی الهی	که روزی سایه بر خاکم فتد آن سرو بالا را
حذر کن از دم سرد رقیب ای غنچهٔ خندان	که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را
دلا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان	که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خود	چه باشد آه گر یکبار بر چشمم نهی پا را
چو در بازار حسن از یکطرف پیدا شدی ناگه	خریداران یوسف بر طرف کردند سودا را
عجب دردی که فردا ماه من عزم سفر دارد	بمیرم کاش امروز و نه بینم روی فردا را
مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر	ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را
زلال خضر باشد خاک پایت جای آن دارد	که ذوق خاک بوسی بر زمین آرد مسیحا را

هلالی را چه حد آن که بر ماه رخت بیند
بعشق ناتمام او چه حاجت سوی بیارا

دلا ذوقی ندارد دولت دنیا و شادیها	خوش ست این دردمندیهای کنج نامرادیها

من آن مجنون مدهوشم که سرگردان بهر وادی — ببین کاخر جنون انداخت ما را در چه وادیها
چه غم خود ندارم اعتمادی بر وفای او — چه غم ست اینکه من کردم بمهر و این اعتمادیها
چون دل سواد دیده را شستم زهی حسرت — که از خطت مرا هم گم کرد این بی سوادیها
چه گم کردم دل خود را چه سود از ناله و فغان — که نتوان یافت آن گم گشته را با این منادیها
دل من جا گرفت از اعتقاد پاک در کیش — بلی آخر بجایی میکشد پاک اعتقادیها

هلالی دیگران از وصل او شادند و من غمگین
خوشا روزی که من هم داشتم اینگونه شادیها

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانرا — بدرد و داغ دوری چند سوزی دردمندانرا
سزد زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین — که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبانرا
شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت نداستم — که همچون من بهر سو سرگشته بسیار این بیابانرا
اگر چشم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی — بعمری خود نکردی یاد هرگز آب حیوانرا

خوشا آن شب که در هنگام وصل او سپارم جان
معاذالله از آن ساعت که بینم روی هجرانرا

ای شوخ بکش عاشق خونین جگری را — شوخی مکن انگار که کشتی دگری را
خواهی که زهر سو نظری سوی تو باشد — زنهار مرنجان دل صاحب نظری را
زین پیر فلک هیچکسی یاد ندارد — ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را
روزی که در شقر برویم بگشایند — از عالم بالا بنمایند دری را
سر خاک شد از سجدهٔ آن کافر کیش — تا چند پرستم ز خدا بیخبری را

از گوشهٔ میخانه برون آی هلالی
شاید که ببینیم بت جلوه گری را

یکروز نمی بگذاری ای یار بس تنها مرا — ده که هجران میکشد امروز یا فردا مرا

۱۳

شهر دلتنگ است تا آهنگ صحرا کرد یار — میروم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا
یار آنجا و من اینجا وه چه باشد گر فلک — یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا
ناله کمتر کن دلا پیش سگانش بعد ازین — چند سازی در میان مردمان رسوا مرا
غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق — مایهٔ بازار رسوائیست این سودا مرا

سگ شدم گفتی هلالی را باستغنا و ناز
آری آری میکشد این ناز و استغنا مرا

بحمد الله که ایزد داد صحت پادشاهی را — نگهدار ایش یارب بر سپهر حسن ماهی را
معاذ الله اگر میکاست یکجو خرمن حسنش — بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را
سهی سرو ریاض حسن چون سرسبز و خرم شد — چه نقصان گر خزان پژمرده میدارد گیاهی را
چو سر برداشتی ای نرگس غناز بیماری — قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را
بشکر آنکه شاه کشور حسنی بصد عزت — مران از خاک او خود بخواری دادخواهی را
چو بیمارند چشمان تو خون کم میتوان کردن — چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را
هلالی را فدای آن شه خوبان کن ای گردون — چرا بیتاب میداری مه انجم سپاهی را

ردیف الباء

گر دعای دردمندان مستجابست ای طبیب — از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب
درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست — وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب
سر ببالینم ز درد هجر نزدیک آمده است — گر سر بالین من شرمنده برخیزد طبیب
ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را — تا کی از دیدار گل محروم ماند عندلیب
زان دهان کام منست و هست پنهان زیر لب — چشم میدارم که کام من برآید عنقریب
چون هلالی بی سر و بیت ز جان سیر آمدم — کس مبادا از خوان وصل ماهرویان بی نصیب

وله

ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب
روزم از هجر سیه ساخته چون روی رقیب

گفته بودی که سگ یار ز رقیب تو به است
لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب

بسکه از کعبهٔ کوی تو مرا مانع شد
گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب

گر بهر سوی رقیب از فلک آید ستمی
آن همه نیست سزای سر یک موی رقیب

تا رقیب از تو بمن وعدهٔ دشنام آورد
ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب

آنهمه چین که در ابروی رقیبان دیدم
کاش در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب

یار پهلوی رقیبست و من از رشک هلاک
غیر ازین فائده نیست ز پهلوی رقیب

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب
چکنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

سر نهی تا بهم ز شمشیر حبیب
هر چه آید بر سر من یا نصیب

دل بدرد آمد من بیمار را
چارهٔ درد دلم کن ای طبیب

ای که گوئی چونی و حال تو چیست
من غریب و حال من باشد غریب

تا رقیبت هست یار نیست قید
نیست گردد یار با از پشت رقیب

زاری نالهٔ هلالی بی رخت
آنچنان کز فرقت گل عندلیب

شب هجرست و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب

چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
بیا بنشین که خواهم جان سپرد امروز یا امشب

دل و جانی که بود آواره شد دوش از غم هجران
دگر یارب بغم هجران چه میخواهد ز ما امشب

بسر شد خاک درگاهت بپا فرسوده در راهت
مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب

شب آمد یار دور افگند از وصلت هلالی را
دریغا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

ولہ

من بکوی عاشقی زار و دل غمگین غریب
چون نه بیچاره عاشق چون کند مسکین غریب

پرسش حال غریبان رسم و آیین است لیک
هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب

در خم زلف کجت دلها غریب افتاده اند
زلف تو شام غریبانست و ما چندین غریب

وقت دشنامم بشکر خنده لب بگشا که هست
در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب

بسکه باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن
رو بدیوار غم آرد خسته مسکین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس است
آخر ای شاه غریبان لطف کن با این غریب

گل رویت عرق کرد از می ناب
ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب

بناز آن چشم را از خواب مگشای
همان بهتر که باشد فتنه در خواب

تعالی الله چه حسنست اینکه هر روز
دهد سر پنجه خورشید را تاب

ز پا افتادم آخر دست من گیر
همین گویم مرا دریاب دریاب

چو در سر میل ابروی تو دارم
سر ما کی فرو آید بمحراب

بهاران از در میخانه مگذر
عجب فصلست جهدی کرده دریاب

هلالی می بروی ماه رویان
خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

ردیف التاء

نادیده میکنی چو فتد دیده بر منت
جانم فدای دیدن و نادیده کردنت

فردا که ریزه ریزه شود تن بزیر خاک
برخیزم و چو ذره در آیم ز روزنت

با آنکه رفت روشنی چشم از غمت
دارم هنوز دوست تر از چشم روشنت

گر میکشی نمیروم از صیدگاه تو
دست بستست و حلقهٔ فتراک توسنت

بر دامن تو بادهٔ گلگون چکیده است
یا خون کیست آنکه گرفتست دامنت

مستی و گردنی چو صراحی کشیده ٔ	خوش آنکه دست خویش در آرم بگردنت

دیگر تراچه باک هلالی ز دشمنان
کان ماه با تو دوست شده مرده دشمنت

این همه لاله که سر بر زده از خاک منست	پارهای جگر سوخته چاک منست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود	خاصه دردیکه نصیب دل غمناک منست
استخوانهای من از خاک درش بردارید	باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست
همه کس را بجمالش نظری هست ولی	لائق چهره پاکش نظر پاک منست
باغبان چند کند پیش من آزادی سرو	سرو آزاد غلام بت چالاک منست
دی شنیدم که یکی خون مسلمان میریخت	اگر این راست همان کافر بیباک منست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربتی زهر بیارید که تریاک منست

ما عاشقیم بی سر و سامان می پرست	قانع بهرچه باشد و فارغ زهرچه هست
ای رند جرعه نوش تو و محنت خمار	مائیم و نشاه مستی عشق از می الست
دی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد	در صورتیکه هرکه بدیدش کمر ببست
هرکس که دل بدست بتی داد همچو من	سنگی گرفت و شیشه ناموس را شکست
دلها که می بری همه پامال میکنی	کاری نمی کنی که دلی آوری بدست
چون ابر دید اشک من از شرم آب شد	چون برق دید آه من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی به بزم وصل
محروم از جمال تو در گوشه نشست

در کوی تو آمد بسرم سنگ ملامت	مشکل که ازین کوی برم جان بسلامت
نتوان گله از جور و جفائی که تو کردی	جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

امروز درین شهر مرا حال غریب است | فی رای سفر کردن و نی روی اقامت
شد سیل سرشکم سبب طعنهٔ مردم | طوفان بلا دارم و دریای ملامت
قدقامت و فریاد مؤذن نکند گوش | آنکس که بفریاد بود زان قد و قامت
ای دل تو که امروز گرفتار فراقی | امروز تو کم نیست ز فردای قیامت

بی روی تو یکچند اگر زیست هلالی
جان سپرد اینک بصد اندوه ندامت

ایکه می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست | منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست
جان یکیست آن پری رخسار از سر تا قدم | ور نه شکل این چنین در نقش آب و گل کجاست
ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مخواه | ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست
آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی | آن جوان خوبرو آن مرشد کامل کجاست
روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم | یارب آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست
در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم | انچنین ماهی که من دارم در ان محفل کجاست
نیست لعل او برون از چشم گوهر بار من | آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد بلی
عشقبازان را هوای زهد بیحاصل کجاست

روز نوروز است سرو گلعذار من کجاست | در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست
گشته مردم هر یکی امروز صید چابکی | چابک صید افگن مردم شکار من کجاست
نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را | یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست
سوختم از درد جدائی دل بامید وصال | مرهم داغ دل امیدوار من کجاست
روزگاری شد که دور افتاده ام آخر بپرس | کان سیه روز و پریشان روزگار من کجاست
بود عمری بر سر کویت هلالی خاک راه | ساعتی ای مه نگفتی خاکسار من کجاست

ولہ

ای که از یار نشان میطلبی یار کجاست
همه یارند ولی یار وفادار کجاست

رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش
گل کجا جلوه گر و سرزنش خار کجاست

یار بر داغ دل سوخته مرهم ننهد
یار امسال چه شد مرحمت پار کجاست

تا نپرسند بخوبان غم دل نتوان گفت
ور بپرسند مرا قوت گفتار کجاست

صبر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند
خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست

در خرابات مغان هوش مجوئید ز ما
همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز
سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست
من مردم از برای خدا جان من کجاست

خوش آنکه چون بسینه ز پیکان نشان نیافت
تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

شبهای هجر بیکسی از من غریب نیست
کس انحمل شب هجران من کجاست

سر خاک شد بران سر میدان و او نگفت
گوئی که بود در خم چوگان من کجاست

تا کی رقیب دست دگر یبان شود بمن
شوخی که میگرفت گریبان من کجاست

خوبان سمند ناز بمیدان فکنده اند
چابک سوار عرصهٔ میدان من کجا

از نه فلک گذشت هلالی فغان من
بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

دلهای مردمان بنشاط جهان خوش است
در دل مرا غمیست که خاطر بآن خوش است

از درد ناله کردم و درمان من نکرد
گویا دلش بدرد من ناتوان خوش است

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار
چون یار با پریست ز مردم نهان خوش است

چون نیست خوشدل از تن زارم سگ درش
سگ بهتر از کسی که باین استخوان خوش است

۱۹

سلطانِ ملکِ هستیِ ما شد خیالِ دوست
این سلطنت بکشورِ ما جاودان خوش ست

تا صحنِ عمارتِ دلِ ویرانِ ما مکن
بگذار تا خراب شود کانچنان خوش ست

بر آستانِ یار هلالی نهاد سر
او را سرِ نیاز بر این آستان خوش ست

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست

هرگزت نیست بر احوالِ غریبان رحمی
ما غریبیم و تو بی رحم غریب احوالیست

گر فتد مردمِ چشمم برخت چهره مپوش
تو همان گیر که بر روی تو این هم خالیست

قرعهٔ بندگیِ خویش بنامم زده
این سعادت عجبست آنچه مبارک فالیست

میروی تند که بازآیم و زارت بکشم
این نه تندیست که در کشتنِ من اهمالیست

بر لبِ چشمهٔ نوشینِ تو آن سبزهٔ خط
شکرستانِ ترا طوطیِ فارغ بالیست

ماهِ من سوی هلالی نظر افگند و گذشت
کوکبِ طالعِ او را نظرِ اقبالیست

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست
ما را خیالِ تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسید چه پرسی ز حالِ من
چون قوتِ جواب ندارم سؤال چیست

بی ذوق را ز لذتِ تیغت چه آگهی
از حلقِ تشنه پرس که آبِ زلال چیست

گفتم همیشه فکرِ وصالِ تو میکنم
در خنده شد که این همه فکرِ محال چیست

دردا که عمر در شبِ هجران گذشت و من
آگه نیم هنوز که روزِ وصال چیست

چون حل نمیشود بسخن مشکلاتِ عشق
در حیرتم که فائدهٔ قیل و قال چیست

ای دستِ دم بخونِ هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجبِ چندین ملال چیست

در دلم جز غمِ هجرانِ تو دیگر غم نیست
در غمِ عشقِ تو ما را خبر از عالم نیست

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود	هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
از جنون من و حسن تو سخن بسیار است	قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست
گر طبیبان پی داغ تو مرهم سازند	کی گذاریم که این داغ کم از مرهم نیست
بسکه سودای تو دارم غم خود نیست مرا	گر ازین پیش غمی بود کنون آن هم نیست
منکه امروز هلاک دم جانبخش توام	دم عیسی چه کنم چون دم تو این دم نیست

غنچهٔ خرمی از خاک هلالی مطلب
که سر روضهٔ او جای گل خرم نیست

آه آن سنگین دل صد رخنه در جان کرد و رفت	ملک جانرا از سپاه غمزه ویران کرد و رفت
آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود	جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت
قالب فرسودهٔ ما خاک بودی کاشکی	بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت
گر دل از دستم بغارت برد چندان باک نیست	غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت
رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی	باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت
دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت	کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست و دست داد
نیم جانی داشت آن هم صرف جانان کرد و رفت

اینچنین بی رحم و سنگین دل که جانان منست	کی دل او سوزد از داغی که بر جان منست
ناصحا بیهوده میگویی که دل بردار ازو	من بفرمان دلم نی دل بفرمان منست
در علاج درد دل کوشش مفرما ای طبیب	زانکه هر دردیکه از عشق است درمان منست
بیدلانرا نیست غیر از جان سپردن مشکلی	آنچه ایشان راست مشکل کار آسان منست
من که باشم تا زنم لاف غلامی بر درش	بندهٔ آنم که دولت خواه سلطان منست
آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بزن	کاین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هرچه میگوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیره بخت دل پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است | حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
ظاهرست از حلقهای زلف و ماه عارضت | در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است
چون طبیب عاشقانی که این دلخسته را | پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است
بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر | جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دید گفت
این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشترست | گرچه جفا بست خوشست لیک وفا خوشترست
روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون | کوی چو گلزار تو از همه جا خوشترست
عشق بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز | دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست
کاش سراهت سرم سوده شود همچو پای | زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشترست
بار خش ای نقشبند دعوی صورت مکن | صنعت خود در ببین صنع خدا خوشترست

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
کز ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشترست

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست | کدام فتنه که در جلوهای ناز تو نیست
دلا بشام فراق از بلای چشم مترس | که روز کوته او چون شب دراز تو نیست
ز سجده پیش رخش منع من مکن زاهد | نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست
مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز | که نازنین مراحاجت نیاز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساختی کاری
چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

ولہ

بہر کہ قصۂ خود گفتہ ام دلش خون نیست	تو ہم بپرس ز من تا بگویمت چون نیست
ستم کہ ذرۂ من از ہیچ بیدلی کم نیست	تویی کہ حسن تو از ہر چہ گویم افزون نیست
طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش	کہ کار او دگر و حال ما دگرگون نیست
مگو کہ خواب اجل بست چشم مردم را	کہ چشم بندی آن نرگس پرافسون نیست
ہمای وصل تو پاینده باد بر سر من	کہ زیر سایۂ او طالعم ہمایون نیست
کنون کہ با تو ام اکنون دشمنان مرا	خبر دہند کہ لیلی بکام مجنون نیست

ہلالی از دہن و قامتش حکایت کن
کہ این علامت ادراک و طبع موزون نیست

دلم ز سینۂ پرسوز آتشش افتاده است	دل از کجا کہ درین خانہ آتش افتاده است
خوشیم با غم عشقت کہ وقت او خوش باد	چہ خوش غمیست کہ ما را با و خوش افتاد
صفای بادہ و رخسار سادہ ہوشم برد	شراب و ساقی ما ہر دو بیغش افتاده است
بخط و خال رخ آراستی و حیرانم	کہ این صحیفہ بغایت مشوش افتاده است
برسم تحفہ کشیدم نقد عمر در پایش	ولی چہ سود کہ آن سرو سرکش افتاده است
گہی کہ بر صف عشاق راند ابرش ناز	کدام سر کہ نہ در زیر پای ابرش افتاده است

گرفت نور تجلی تب ہلالی را
کہ روی خوب تو در جلوہ مہوش افتاده است

خدا را تند سوی من مبین چون بنگرم سویت	تغافل کن زمانی تا ببینم یک زمان رویت
زخاک کوی من گفتی برو یا خاک شو اینجا	چو آخر خاک خواہم شد من خاک سر کویت
تنم را رست ز ہجران محزون جگر پر درد و دل خون	ترحم کن کہ دیگر نیست تاب تندی خویت
بصد تیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواہم	کہ ما را میکشی صد آفرین بر دست و بازویت

پس از عمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشینم
رقیبی در میان آید که دور افتم ز پهلویت

میانت یکسر مو نیست و جان پر اشتیاق او
بیا ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنت مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم شور است از سودای گیسویت
سر صد همچو من بادا فدای یکسر مویت

تنِ چون موی را خواهم بگیسوی تو پیچیدن
باین تقریب خود را خواهم افگندن به پهلویت

بروی خوبتان روزی که خطِ بندگی دادم
ز غمهای جهان آزادم ای بندهٔ رویت

بدور لاله و گل چون بگلگشتِ چمن رفتی
خجل شد آن یکی از رنگ تو وان دیگر از بویت

از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر
که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت

خدارا چون بپایت سر نهم رخ بر متاب از من
که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

نترسم گر بخونریزِ هلالی تیغ برداری
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

سر ز جورِ فلک دوتا شده است
باز مه پارهٔ جدا شده است

دل ز دستم شد و نیامد باز
تا بدستِ تو مبتلا شده است

زلف را پیش ازین بباد مده
که بسی فتنه در هوا شده است

نیست گل در چمن که بی رخ تو
غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی ست ترا
شیوهٔ دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست
جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست

در دوستی ملاحظهٔ مرگ و زیست نیست
دشمن به آنکسی که نمیرد برای دوست

حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من
دیدن نمی‌توان دگری را بجای دوست

از دوست هر جفا که رسد جای منت است / زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست
با دوست آشنا شده بیگانه‌ام ز خلق / تا آشنای من نبود آشنای دوست
در حلقهٔ سگان درش میروم که باز / احباب صف زنند بگرد سرای دوست

دست دعا گشاده هلالی بحضرت
یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

هر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست / از آتش دل و جگر چاک چاک ماست
دامن کشان ز خاک شهیدان گذشتهٔ / گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست
ساقی برو که باده گلرنگ بی غشش / گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست
پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی / دامان یار پاک‌تر از چشم پاک ماست
دهقان سالخورده که پاینده باد گفت / اینست آب خضر که در جوی تاک ماست

درمان ما مجوی هلالی که درد عشق
خاص از برای جان و دل دردناک ماست

روز من شب شد و آه سحرگاهی نگذشت / این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت
عمر بگذشت و همان روز سیه پیش منست / در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت
ذوق آن جلوه مرا کشت که دمی از سر ناز / آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس / که در آن عرصه باین ظلم سپاهی نگذشت

نگذشت آنکه وزارست هلالی بر هش
حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

اگر از آمدنم رنجه نگردد خوبیت / هر دم از دیده قدم سازم و آیم سوی تو
گر بدانم که توان بر سر کویت بودن / تا توانم نروم جای دگر از کویت
سر من خاک رهست باد که شاید روزی / بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت

یا مرا از رنگش یا مرو از پیش نظر — که ز کشتن بتر ست اینکه نه بینم رویت

میکشم هر نفس از خط و ز زلفت آهی — آه بنگر که چها میکشم از هر مویت

بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین — تا نشستن نتواند دگری پهلویت

ای بابروی تو مائل همه کس چون مه عید
از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

دل چه باشد کز برای یار از و نتوان گذشت — یار اگر اینست باید میتوان از جان گذشت

از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکل است — راست میگویم بلی از راستی نتوان گذشت

جز بروز وصل عمر و زندگی حیف است حیف — حیف از آن عمری که بر من در شب هجران گذشت

یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک — عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل — هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت

پیش ازین گر جام عشرت داشتم حالا چه سود — از فلک دور دگر خواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن
کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت — چه ستمها که ندیدم بامید کرمت

دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم — غیر ازینم هوسی نیست بخاک قدمت

تو ئی آن پادشه مملکت حسن که نیست — حشمت خیل بتان در خور خیل و حشمت

لطف تو کم ز کرم و جور تو بیش از بیش است — میکنم شکر و ندارم گله از بیش و کمت

عاشق دلشده را موج غم از سر بگذشت — دست او گیر که افتاده بدریای غمت

رقم از مشک نهی بر خطش ای کاتب صنع — آفرین بر تو و بر خامه مشکین رقمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا
گرچه صد ره ببریدیم زبان قلمت

ولہ

ای سر زلف تو کمند حیات — نیست زقید تو امید نجات

آب حیات لب و خط بر لبت — سبزهٔ تر بر لب آب حیات

شور من از خندهٔ شیرین تست — ریش دلم را نمکست این نبات

خاطر عاشق ز جهان فارغست — مست ندارد خبر از کائنات

تازه براتست خط سبز تو — به ز شب قدر بود این برات

داد هلالی بوفای تو جان — جان دگر یافت ولی از وفات

عشقبازی چه بلا فکر خطائی بودست — عشق خود عشق نبودست بلائی بودست

کاش بینند خدائی خبران حسن ترا — تا بدانند که ما را چه خدائی بودست

در دیاری که گل روی ترا پروردند — خوش بهاری و فرح بخش هوائی بودست

عهد کردی که وفا پیشه کنم جهد بکن — تا بدانم که درین عهد وفائی بودست

باغ فردوس زمینی ست که اشجار وزی — سرو گل پیرهنی تنگ قبائی بودست

بعد مردن بسر تربت من بنویسید — کاین عجب سوختهٔ بی سر و پائی بودست

چارهٔ درد هلالی ست بلائی غم عشق — عشق را درد نگوئی که دوائی بودست

دارم شبی که دوزخ از آن شب علامتست — از روز من مپرس که آن خود قیامتست

یارب ترحمی که ز سنگ جفای خلق — ما دل شکسته ایم و ز هر سو ملامتست

بر آستان عشق سر ما بلند شد — وین سربلندی از قد آن سرو قامتست

رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب — این هم که رفت و باز نیامد کرامتست

ثابت قدم فتاد هلالی براه عشق — او را درین طریق عجب استقامتست

وله

من با تو یکدلم سخن و قول من یکیست	اینست قول من که شنیدی سخن یکیست
بگداختم چنانکه اگر سر برم بجیب	کس پی نمی برد که درین پیرهن یکیست
خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم	لیکن مقصرم که زبان در دهن یکیست
ماه مرا بمهر جبینان چه نسبتست	ایشان چو انجم اند و مه انجمن یکیست
صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت	خسرو هزار و خسرو لشکرشکن یکیست
برخاستست نقش دوئی از میان ما	ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست

دردا که گشت رقیب و هلالی برابر اند
طوطی درین دیار چه با زغن یکیست

چیست پیراهن آن دلبر شیرین حرکات	همچو سرچشمهٔ خضرست و بدن آب حیات
این چه ماهیست که در کلبهٔ تاریک منست	آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات
گر ببیند لب او زهر دهندم که بنوش	تلخی زهر برود در دهنم ذوق نبات
بسکه از ناله دلم دوش قیامت میکرد	عرصهٔ کوی ترا ساخت زمین عرصات
چند گوئی که بیا و سر و جان ده بوفا	جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات
رحم بر عاشق درویش ندارند بتان	وه که در مذهب این سنگدلان نیست ثبات

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر
این محالست که او را بود امکان نجات

شیشهٔ می دور از آن لبهای میگون میگریست	تا دل خود را ز می خالی کند خون میگریست
دوش در سوز دل من گریها میکرد شمع	چشم من آن گریه را دید و افزون میگریست
آن نه شبنم بود در ایام لیلی هر صباح	آسمان شب تا سحر بر حال مجنون میگریست
سیل در هامون صدا در کوه دانی از چه بود	از غم من کوه می نالید هامون میگریست

۲۹

بر رخ زردم ببین خطهای اشک سرخ را — این نشانها نیست کاشب تا سحر چشم من خون میگریست

شب که میخواند هلالی را و می راندی بناز
در درون پیش تو میخندید و بیرون میگریست

در مجلس اگر او نظری با دگری داشت — دانند حریفان که در آن بزم نظری داشت

هر لاله که با داغ دل از خاک بر آمد — دیدم که ز سودای تو پر خون جگری داشت

امروز سر زلف تو آشفته چرا بود — گز باد پریشانی دلها خبری داشت

فریاد که رفت از سرم آن سرو که عمری — من خاک رهش بودم و بر من گذری داشت

با جام و قدح عزم چمن کرد چو نرگس — هر کس که درین ره بکف سیم و زری داشت

زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی
مانند غریبی که هوای سفری داشت

وه چه عمرست اینکه در هجر تو بردم عاقبت — جان شیرین را بصد تلخی سپردم عاقبت

گر شکایت داشتند از ناله ام در کوی — رفتم و درد سر از کوی تو بردم عاقبت

بر لب آمد جان و در دل حسرت تیغت بماند — تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت

بسکه آمد چون قلم بر فرق من تیغ جفا — نامم خود از تخته هستی ستردم عاقبت

گشتم از خیل سگان او بحمد الله که من — در حساب مردمان خود را شمردم عاقبت

ای که میگویی هلالی حاصل عمر تو چیست
سالها جان کندم از هجران بمردم عاقبت

رفتست عزیز من و مکتوب نوشتست — یوسف خبر خویش به یعقوب نوشتست

شد نامه محبوب خط بندگی من — من بنده آن نامه که محبوب نوشتست

گفتست بخواند سگ آن کوی سلامم — بنگر که سلامی بچه اسلوب نوشتست

باز این خط خوب و رقم تازه بلائیست — این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتست

سیاهی طلبد آیت رحمت	ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست
بر صفحهٔ رخسار توان خط دلاویز	یا رب قلم صنع چه مرغوب نوشتست

یاری که بمن نامه نوشتست هلالی
عیسی ست شفا نامه بایوب نوشتست

جان من الله الله این چه تن ست	نه تن ست بلکه جان من ست
اینکه گل در عرق نشست گداخت	همه از انفعال آن بدن ست
صد سخن گفتمت بگو سخنی	کاین همه از برای یک سخن ست
هست دشنام تلخ تو شیرین	چون نبات گزان لب و دهن ست
یک شب از در درآ که ماه رخت	شمع بزم و چراغ انجمن ست
پیش روی تو شمع در فانوس	هست آن مرده که در کفن ست

کشتی و سوختی هلالی را
هر چه کردی بجای خویشتن ست

ز باغ عمر عجب سرو قامتی برخاست	بگو که در همه عالم قیامتی برخاست
سمند عشق بهر منزلی که جولان کرد	غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست
مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست	باه حسرت و اشک ندامتی برخاست
دلم براه ملامت فتاد این عجب ست	عجب تر آنکه ز کوی ملامتی برخاست

براه عشق هلالی فتاده بود زپا
سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

این تازه گل که میرسد از بوستان کیست	نخل کدام گلشن و سرو روان کیست
باز این نهال تازه که سر میکشد بناز	سرکشیده قامت نازک میان کیست
ای دل ز تیر ابروی پر فتنه اش منال	تیر ستم خود ببین بنگر از کمان کیست

دشنامها که از تو رسانند قاصدان — دانستم از ادای سخن کز زبان کیست

گر افگنند پیش سگت بعد کشتنم — دانند بوی درد که این استخوان کیست

افسانه شد حدیث من آخر شبی بپرس — کاین گفتگو که میگذرد داستان کیست

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت
دود دلیست بر فلک شده از خاکدان کیست

ماه من عیدست و شهری را نظر بر روی تست — روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست

روشن آن چشمی که ماه عید با روی تو دید — شادمان آن دل که روز عید در پهلوی تست

میرود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو — من نگویم چون روم چون عیدگاهم کوی تست

در صباح عید اگر مشغول تکبیرند خلق — بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست

گر بیندازی خدنگی از کمان ابروت — بر دل و بر سینه من منت ابروی تست

روز عید و مائل خوبان ز هر سو عالمی — میل من از جمله خوبان عالم سوی تست

هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید
شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی تست

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت — یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت

تازه در جلوه بباغ آمده همچو نهال — جلوه تازه نهال تو مرا خواهد کشت

روز وصلست تو در کشتن من تیغ مکش — که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت

چند پرسی که ترا از چه کشم یا نکشم — چند کن ورنه سوال تو مرا خواهد کشت

شاه من تا بکی این سرکشی و حشمت و ناز — وه که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گم شدی باز هلالی بخیال دهنش
این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

در افتاب جوش آب باده تاب انداخته — چه آب بود که آتش در افتاب انداخت

هنوز جلوهٔ آن گنج حسن پنهان بود | که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت
قضا نگر که چو پیمانه ساخت از گل من | مرا بیاد لبش باز در شراب انداخت
فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل | ولی بنوبت من خویش را بخواب انداخت
بیا که یکنفس آرام جان شو از ره لطف | که آرزوی تو جانرا در اضطراب انداخت
ز بسکه سر آنکه دل از دام زلف او نرهد | بهر خمی گره افکند و پیچ و تاب انداخت

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر
بلای عشق تو اورا درین عذاب انداخت

دگرم بستهٔ آن زلف سیه نتوان داشت | آنچنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت
تاب خیل و سپه زلف و خطی نیست مرا | روز و شب معرکه با خیل و سپه نتوان داشت
تا کی آنجا ز ذقن رانگرم بالب خشک | این همه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت
دیده بربستم و نومید نشستم چکنم | پیش ازین دیده بامید بره نتوان داشت
باوجود رخ او دیدن گل کی زیباست | پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

ردیف الثاء

مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث | بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث
رسیده بود گل آن سرو هم بباغ آمد | بیار می که یکی صد هزار شد باعث
نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل | لطافت رخ آن گلعذار شد باعث
اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر | که باده خوردن مارا خمار شد باعث
اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود | فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث
گر از تو یکدو سه روزی جدا شدم مرنج | که گردش فلک و روزگار شد باعث

بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
گل وصال ترا زخم خار شد باعث

ردیف الجیم

مشتاق درد را بمداوا چه احتیاج | بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج
چون جلوه‌گاه سبزخطان شد مقام دل | ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج
تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده | جان میدهیم بیا بتقاضا چه احتیاج
چون با فرح رسایهٔ قصر تو یافتیم | ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج
واعظ ملامت تو ببانگ بلند چیست | آهسته باش این همه غوغا چه احتیاج
تا چند بهر سود و زیان در کشاکشیم | داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج
دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم | او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

ردیف الحاء

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح | هزار بار فرو خوانده ام دعای قدح
منم که صرف خرابات کرده ام سر و زر | زر از برای شراب و سر از برای قدح
رسید موسم گشت چمن بیا ساقی | که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم | خوش آنکه بوسه بران لب نهم بجای قدح
هلالی از قدح می چه جای پرهیز است | بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

ردیف الخاء

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ | چشمی ز تو ندیده شوخ تر شوخ
از نام دو چشم خود چه پرسی | این فتنه گر است و آن دگر شوخ
بالله که نزاد مادر دهر | مانند تو نازنین پسر شوخ
تسکین دل عاشقان شکستند | این سنگدلان سیمبر شوخ

ترک سر خویش کن هلالی
کاین طائفه اند سر بسر شوخ

ردیف الدال

اگر سودای عشقت این است من دیوانه خواهم شد
چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد

دمیدی یک فسون و رفتی بردی صبر و هوش من
خدا را ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد

غم عشق ترا چون گنج در دل کرده ام پنهان
باین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

شبی کز روی آتشناک مجلس را برافروزی
تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی زیبد
گریبان چاک و رسوا جانب میخانه خواهم شد

بدور آن لب میگون مجو پیمان زهد از من
سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد
آه ازین نخلی که من دارم همین بار آورد

کوه از سیل سرشکم در صدا آمد بلی
گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد

عالمی در گریه است از نالهٔ جانسوز من
نوحه گر در خیز دگر گریه بسیار آورد

گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم
بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد

هر که ابروی تو دید و مائل محراب شد
زود باشد کز خجالت رو بدیوار آورد

تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن
هر دم این دیوانه سودا ببازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت
هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد
بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد

بکنج عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم
بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد

جگر خون است ازان این گریهٔ خونین پدید آمد
دلم زار است ازان این ناله های زار پیدا شد

نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد
دران منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد

عزیزان از سودای کسی آشفته می‌بینم
مگر آن یوسف گم گشته در بازار پیدا شد

طبیبا هر کرا بیماری هجران فگند از پا
اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

بسویش بگذر ای باد صبا وز من بگو آنجا
که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش از آن روزیکه خاک قالبم گل ساختند
بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند

صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع
کز گل و آب این چنین شکل و شمائل ساختند

خوبرویان را جفا دادند و استغنا و ناز
بر گرفتاران بغایت کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگهداریم دل
عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند

آه ازین حسرت که هر جا خواستم بینم رخش
پیش چشم من هزاران پرده حائل ساختند

هر کجا رفتند خوبان به شد از باغ بهشت
خاصه آن جائیکه روزی چند منزل ساختند

می طپم نی مرده و نی زنده بر خاک درش
همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

منظر عیشش هلالی از فلک بگذشته بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید
اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید

دلم روزیکه طرح عشق می انداخت دانستم
که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمیدانم چه بی رحمست آن سلطان محبوبان
که هر گه داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشهٔ ما نیست معذوری
کجا بیهوده را از دردمندان یاد می آید

طفیل بندگان من هم قبول افتاده ام گویا
که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب خاک فرحناکست کوی می فروشانرا
که هر کس میرود غمگین همان دم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

ولە

چو لاله سینهٔ من کاش پاره پاره کنید / بداغهای درون یک بیک نظاره کنید

به پیش یار دلم را چو غنچه بشگافید / باو جراحت پنهانم آشکاره کنید

ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب / میان آتش و آبم ز من کناره کنید

ز اشک و چهرهٔ زردم اگر نه اید آگه / شبی تفحص آن از مه و ستاره کنید

بر آستان وفا سر نهاده ام عمری / که در حساب سگانش مرا شماره کنید

ز تیغ طعنه بیکبار نیم کشته شدم / نعوذ بالله اگر طعن من دوباره کنید

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت / برای درد دل او بلطف چاره کنید

مرا چون دیگران یاد از گل و گلشن نمی آید / بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش / ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب چیست گر من در وصالش فارغم از گل / کسی اپیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

منور شد بتشریف قدومش خانهٔ چشمم / بلی جز مردمی از دیدهٔ روشن نمی آید

بجای خاک پایش توتیا جستم ندانستم / که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

تو بدخویی که داری قصد جان عاشقان ورنه / کسی از برای عاشقی کشتن نمی آید

هلالی اشک می بارد برو دامن کشان بگذر / تعلل چیست چون گردی بران دامن نمی آید

گر دلم زینگونه آه دمبدم خواهد کشید / آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید

زیر کوه غم تن فرسوده کاهی بیش نیست / برگ کاهی چند یارب کوه غم خواهد کشید

تنگ شد بر عاشق بیخانمان شهر وجود / بعد ازین محمل بصحرای عدم خواهد کشید

نم گرفت از اشک من دیوار هر سر منزلی / اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

حرف بیدادی که بیرون آید از کلک قضا — دور چرخ آنرا بنام من بقهر خواهد کشید

جرعه نوش بزم رندان بس بشارت داده کاو — سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش — وه چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید — از شادی وصالش ترسم که جان برآید

ناصح بصبر ما را بسیار خواند لیکن — ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

ای ترک شوخ باری سر چه فتنه داری — کز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

جز عکس خود که بینی ز آیینه گاه گاهی — مثل تو دیگری کو تا در برابر آید

گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی — ور زانکه راست باشد کی از تو باور آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی — یکبار گر برانی صد بار دیگر آید

می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد — من باشم و وی باشد و اغیار نباشد

آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت — کانجا ز رقیبان تو آثار نباشد

هر جا که حبیبی ست به پهلوش رقیبی ست — در باغ جهان یک گل بیخار نباشد

بر من که گرفتار توام رحم مفرما — رحم ست بر آن کس که گرفتار نباشد

ما خانه خرابیم و نداریم پناهی — ویرانه ما را در و دیوار نباشد

تقصیر وفا رسم رقیب ست عجب نیست — هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد

بی یار بعالم نتوان بود هلالی — عالم بچه کار آید اگر یار نباشد

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود — بعد از آن بیهوده چندین جفاکاری چه بود

مرحمت بگذاشتی تیغ جفا برداشتی — آن محبتها کجا شد این ستمگاری چه بود

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد — نور چشم من بگو کاین مردم آزاری چه بود

من نمیگویم که چندین دشمنی آخر چراست — لیک می پرسم که اول آن همه یاری چه بود

زان دو گیسو گر جدا قید گرفتاران بخواست — این همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود

گر نبود ای شوخ آهنگ دلازاری ترا — بی جهت با عاشقان آیین بیزاری چه بود

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت — عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود

بهر درد دل ما از تو دوائی نرسید — سعی بسیار نمودیم بجائی نرسید

ما اسیران بتو هرگز نمودیم وفا — که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید

قامتم چنگ شد و لطف تو ننواخت مرا — بی نوائی ز تو هرگز بنوائی نرسید

با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی — کز تو بر سینهٔ او تیر بلائی نرسید

دیده گو آب مده گلشن امید مرا — کز گل این چمنم بوی وفائی نرسید

حالتی نیست در آن کس که بجان و دل او — فتنهٔ عشوه گری جلوه نمائی نرسید

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب — هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید — هوای باغ و تماشای گل چه کار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش — که رفته باشی و بار دگر بهار آید

زیاده سرخوشی خود زمان زمان نو کن — چنان مکن که رود مستی و خمار آید

فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق — امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد — ولی مباد که بر دامنت غبار آید

جدا ز لعل تو هر قطره ز آب حیات — مرا بدیده چو پیکان آبدار آید

چو بار نیست بر این آستان هلالی را — ازین چه سود که روزی هزار بار آید

وله

هر دم از چشم تو دل منظری می باید — صد نظر دید و هنوزش نگری می باید

آن قدر سرکشی و ناز که باید داری — شیوهٔ مهر و وفا هم قدری می باید

هرچه در عالم خوبی ست از آن خوبتری — نتوان گفت کزین خوبتری می باید

با امید نظری در گذرت خاک شدم — از تو بر ما نظری خوش گذری می باید

گفتی از وصل خبر یافته خوش دل باش — خبری هست و لیکن اثری می باید

بقدم طی نشود راه بیابان فراق — قطع این مرحله را بال و پری می باید

در ره عشق هلالی خبر از خویش مپرس
که درین راه ز خود بیخبری می باید

گر ز رخسار تو یک لمعه بدریا افتد — آب آتش شود و شعله بصحرا افتد

بسکه از قد تو نالیم باواز بلند — هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

روز وصلست هم امروز فدایت شوم — کار امروز نشاید که بفردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در دم قتل — هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد

رفتی از خانه ببازار بصد عشوه و ناز — آه ازین ناز درین شهر چه غوغا افتد

آنکه انداخت درین آتش سوزان ما را — دل ما بود که آتش بدل ما افتد

دل مدهوش هلالی که ز پا افتادست
کاش در جلوه گه آن بت رعنا افتد

سایه گر وقت قد بالای تو بر ما افتد — به ز نوریست که از عالم بالا افتد

هر کجا دیده بران قامت رعنا افتد — رود از دست دل زار و همانجا افتد

هر که در کوی تو رو زد بهوس پای نهاد — عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

ای که افتد سر ما در گذرت همه روز — کاش روزی گذر او بسر ما افتد

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

از حال دل و دیده مپرسید که چون شد
خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد

مائی خبران چون خبر از خویش نداریم
حال دل آواره چه دانیم که چون شد

دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری
بگذار خدارا که دل از دست تو خون شد

تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت
بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد

کردیم بامید وفا صبر ولیکن
هر چند که کردیم جفای تو فزون شد

هر قصر امیدی که برافراخته بودیم
از سیل فراق تو بیکبار نگون شد

در عشق تو گو بیند بشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد
کو دامنم گرفته بسوی تو میکشد

دانی چرا بدهنت آویخت ست دل
خود را باین بهانه بکوی تو میکشد

صاحبدلی که یافت سر رشته مراد
سر رشته اش بحلقه موی تو میکشد

فارغ ز بوی غالیه و جعد سنبلم
خاطر بجعد غالیه بوی تو میکشد

ای ترک مست این همه سنگ جفا مزن
بر دل شکسته که بسوی تو میکشد

بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم
چندین بلا به تندی خوی تو میکشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این چه‌هاست کز غم روی تو میکشد

چون ترک من هوس مجلس شراب کند
هزار عاشق دلخسته را کباب کند

نعوذ بالله از آن شوخ پر کرشمه و ناز
که در کرشمه اول جهان خراب کند

شدم ز حسرت او در نقاب خاک هنوز
بخاک من چو رسد روی در نقاب کند

چه طالعی ست که ناگاه بر سرم روزی — اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من روز هجر دانی چیست — برای دیدن روی تو اضطراب کند

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی — تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

نموده وعدهٔ دیدار و دیدمش در خواب — نگویمش که مبادا بآن حساب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر بسایهٔ تو رو بآفتاب کند

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد — خدا را چارهٔ دل کن که این مسکین بجان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان — که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد

بنزم دیگران و من کشان تا کی توان رفتن — بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

حیاتی یافتم از وعدهٔ قتلش بحمد الله — که بارها هر چه در دل بود او را بر زبان آمد

سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد خوش حالم — که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

ملولم از غم دوران شکستی کن ای ساقی — برین کوه محنت که بر دلها گران آمد

کشید زلف لیلی میکشد از شوق مجنون را — که از شهر عدم بیخود بصحرای جهان آمد

بامیدی که در پای سگانت جان بر افشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دمد یا صد بهار آید — مرا چون با تو کار افتاده است اینها چه کار آید

دلم را باغ و بستان خوش نمی آید مگر وقتی — که جائی در میان آرند و سروی در کنار آید

چو سوی زلف خوبان رفت سوی ما نیاید دل — وگر آید سیه روز و پریشان روزگار آید

نمی آیم برون از بیم رسوائی که می ترسم — مرا در پیش مردم گریهٔ بی اختیار آید

پس از عمری اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم — نمی گیرد قراری تا دل من در قرار آید

فزون از داغ نومیدی بلائی نیست عاشق را — مبادا کاین بلا پیش من امیدوار آید

هلالی چون نهد در دیدهٔ آن سیمبر خوبان
ترا از عشق او فخر است او را از تو عار آید

بناز میرود و سوی کس نمی نگرد | هزار آه کشیم یک نفس نمی نگرد
گهی ز پیش روم و گه ز سرزنش گیرم | ولی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد
چو غمزه اش سر دین برد چه سود نالهٔ جان | که راهزن بفغان جرس نمی نگرد
کسیکه در هوس روی ماه رخساریست | در آفتاب ز روی هوس نمی نگرد
دلم به سینهٔ صد چاک مشکل آید باز | که مرغ رسته بسوی قفس نمی نگرد
خطاست پیش رخش سوی نوخطان دیدن | کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد

گذشت و سوی هلالی ندید و رحم نکرد
چه ظالمست که هرگز بکس نمی نگرد

افروخت رنگ از می و دلها کباب شد | روی تو ماه بود کنون آفتاب شد
گفتم بدور عشق تو سازم سرای عیش | غمخانهٔ که داشتم آن هم خراب شد
این آه گرم بی سببی نیست دمبدم | یا سینه سوخت یا دل سوزان کباب شد
ناصح زبان گشا که تسکین دهد مرا | نام تو برد و موجب صد اضطراب شد
خوناب دیده این همه دانی که از کجاست | خونی که بود در دل غمدیده آب شد
هر جا که هست روی تو در پیش چشم ماست | کس در میان ما نتواند حجاب شد

فارغ نشسته بود هلالی بکوی زهد
ناگه لب تو دید خراب شراب شد

دم آخر که مرا عمر بسر می آید | گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید
گر نه گریم جگر از درد تو خون می بندد | ور بگریم ز درون خون جگر می آید
سینه ام کوه غم و در که سیلاب سرشک | هر دم از دامن من تا بکمر می آید

چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار	جلوهٔ حسنِ تو در پیشِ نظر می آید
سبزهٔ نورسته بُود خوب ولی خوبتر است	سبزهٔ خطِ تو هر چند که بر می آید
در قفای سپرِ سینه بجان ست دلم	که چرا تیرِ تو اول بسپر می آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت
کاین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند	آن هم از ناز کند گاه گاهی نکند
میروم بر سرِ راهش بامیدِ نظری	آه گر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند
این همه ناله که من میکنم از دردِ فراق	هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند
حاصلِ عشق همین بس که اسیرِ غمِ او	دل بهالی ندهد میل بجاهی نکند
زاهد اگر هوسِ باده و شاهد گنه است	بنده هرگز نتواند که گناهی نکند
سوی هر کس که بدین شکل و شمائل گذری	کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شده‌ام فی الواقع از بندگیت
کس چرا بندگیِ همچو تو شاهی نکند

ماهِ شهر آشوبِ من هر گه براهی بگذرد	شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد
روزم از هجران سیه شد آفتابِ من کجاست	تا بسویم در چنین روزِ سیاهی بگذرد
چون بره می بینمش همچون تظلم میکنم	همچو مظلومی که بر روی پادشاهی بگذرد
آنکه در عشقِ بتان لافِ صبوری میزنی	صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد
با وجودِ آنکه آتش میزند در جان و دل	دل نمیخواهد که سویش دودِ آهی بگذرد
ساقیا لب تشنه مردم کاش بر من بگذری	وه چه باشد آبِ حیوان بر گیاهی بگذرد
از صفِ خوبان تو در جولان و خلقی در فغان	همچو آن شاهی که با خیل و سپاهی بگذرد
گفته میخواهم از پیشِ هلالی بگذرم	آه گر ظلمِ چنین بر بیگناهی بگذرد

ولہ

روز هجرم چند یارب چون شب غم بگذرد — عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران هنوز — آن گذشت امیدوارم کہ این هم بگذرد

نگذرد دیگر سالها باشم بر آتش منتظر — در دمی غائب شوم آید همان دم بگذرد

چون نہ در دم هجر گریان بر سر آتش روم — گریہ من بیند و خندان و خرم بگذرد

مرهمی ننهد بر دل افگار من بهر خدا — پیش از آن روزی کہ کار من ز مرهم بگذرد

هر کہ از روی ارادت پا نهد در راه عشق — عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تاکنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقی ماندہ یارب هم درین غم بگذرد

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود — با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود

جز دل سخت تو خون شد همہ اعضا ز غمم — دل تو سنگ بود کز غم من خون نشود

آه کہ با ما ستمت کم نشود باکی نیست — کوشش ما همہ اینست کہ افزون نشود

گر بسر منزل لیلی گذری جلوہ کنان — نیست ممکن کہ ترا بیند و مجنون نشود

بسکہ در نالہ ام از گردش گردون همہ شب — هیچ شب نیست کہ صد نالہ بگردون نشود

گفتہ خون تو ریزم چہ سعادت باز این — نیست جز تو یارب کہ دگرگون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانہ مخوان
کشتہ عشق بتان زندہ بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید — دیگران گر نگشایند خدا بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید — یارب این غنچہ پژمردہ کجا بگشاید

دلبران کار من از جور شما مشکل شد — مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

نگشاید دل ما تا نگشائی خم زلف — زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش آن سیم تن آسایش جان	جان بیاساید اگر بند قبا بکشاید
میکشم آه که بکشا رخ گلگون لب کن	این گلی نیست که از باد صبا بکشاید

تا بدشنام هلالی بکشائی لب لعلش
هر سحر گریه کنان دست دعا بکشاید

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد	گر بعشاق نکوئی نکند بد باشد
الف قد تو پیش همه مقبول افتاد	این نه حرفیست که بر وی قلم رد باشد
سوی از ولیده من بین و وفا کن ورنه	سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد
گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند	گفت دیوانه همان به که مقید باشد
مقصد اهل نظر خاک در تست بلی	چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد

هیچکس نیست هلالی که شود همره ما
زانکه این مرحله امحنت بی حد باشد

لعل جان بخشت که باد آب حیوان میدهد	زنده را جان می‌ستاند مرده را جان میدهد
دل بگیسوی زلف تو شد کز حال او	یاد می آید خبرهای پریشان میدهد
دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن	شهسوار من سمند ناز جولان میدهد
یارب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست	یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد
نیست در عشق خوبان ز ابد زبان چه حیله	گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد
موجب این گریهای تلخ میدانی که چیست	عشوه شیرین که آن لبهای خندان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

غم بتان مخور ای دل که زار خواهی شد	اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد	ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من
نشسته‌ام به امید که یار خواهی شد

چو در وفای تو ام بر دلم جفا مپسند
که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد

کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه
وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

بر سر بالین طبیب از نالهٔ من زار شد
از برای صحت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد دل خواهم بمرد
بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد

صبر میکردم که درد عشق خوبان کم شود
لیک ازین داروی تلخ اندوه من بسیار شد

مدعی گویا برای کشتن ما بس نبود
کان همه نامهربان هم رفته با او یار شد

هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد
خانمان برهم زد و رسوای هر بازار شد

من سگت ای ترک آهو چشم برقع باز کن
گر برای دیدن روی تو چشمم چار شد

بسکه آمد بر سر کویت هلالی همچو اشک
از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

گر برون می‌آید آن بی‌رحم زارم می‌کشد
ور نمی‌آید بدرد انتظارم می‌کشد

گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او
محنت هجران باندک روزگارم می‌کشد

ای که گوئی بر سر آن کوی خواهی کشته شد
راضیم بالله اگر دانم که یارم می‌کشد

هرگه استمالش عتاب آلوده می‌بینم بخود
یاد آن مسکین‌نوازیهای یارم می‌کشد

چون برون آید کله کج کرده دامن بر زده
دیدن جولان آن چابک سوارم می‌کشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن خمم ببر
ور نه چون فردا شود رنج خمارم می‌کشد

زیر بار غم هلالی کار من جان کندنست
وه که آخر محنت این کار و بارم می‌کشد

وله

عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبرند	دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند
عشق می نازد بحسن و حسن نازد بعشق	آری آری این دو معنی عاشق یکدیگرند
در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد	نو عروسان چمن صد جامه بر تن میدرند
جان شیرین با لبت آمیخت گویا در ازل	جوهر جان من و لعل تو از یک گوهرند
ای رقیب از منع ما بگذر که جانبازان عشق	از سر جان بگذرند اما ز جانان نگذرند
عمرها دیدم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل	من نمیدانم مسلمانند یا خود کافرند

با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان می پرورند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد	دلم ز بسکه تپید در من اضطراب افتد
دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود	علی الخصوص زمانی که در شراب افتد
تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان	ز خنده تو نمک در دل کباب افتد
ز بهر جلوه چو خورشید من شود بر بام	نگاهها همه از روزن آفتاب افتد

مگو بدوزخ هجر افگنم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد	سری که بر تن من هست خاک پای تو باد
دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره	هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
ز خانه تا بدر آئی و پا نهی بسرم	سرم فتاده بخاک در سرای تو باد
ترا به بسمل من گر رضاست بسم الله	بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد
مقصرم ز دعا در جواب دشنامت	ملائک همه افلاک در دعای تو باد
مباد آنکه رهد هرگز از بلای تو دل	درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

بدرد خوی گرفتم دوا نمی خواهم چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش		همیشه در دل من درد بی دوای تو باد بدین تعب که کردی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد
برای مردن او غم مخور بقای تو باد

شیرین دهنا این همه شیرین سخنان بود	شیری که تو خوردی مگر از شیره جان بود
این حسن چه حسن است که از پرده عیان است	نقشی که پس پرده تقدیر نهان بود
تنها نه من از واقعه عشق خرابم	مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود
امروز نشد نام و نشان دل من گم	تا بود دل گم شده بی نام و نشان بود
دی بود گمان کز غمت امروز نمیرم	امروز یقین هست مرا هر چه گمان بود
هر تیر جفائی که دو ابروی تو افکند	بس کارگر آمد که برو رد چو کمان بود

خود را خس و خاشاک در تگفت هلالی
تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

۳

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد	فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد
ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود	غم تو آمد و او را هزار چندان کرد
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل	که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد
خیال کشتن من داشت دوه چه شد یارب	کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد
جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست	که تیر غمزه او هر چه کرد پنهان کرد
نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی	که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه می پرسی
خرابه که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان و هر چه در و هست پایدار نماند	بیار باده که عالم بیک قرار نماند

غنیمتی شمر ای گل نوای بلبل را	که برگ ریز خزان آید و بهار نماند
تو مست بادهٔ نازی ولی مناز آخر	ز مستی که تو داری بجز خمار نماند
بسی نماند که خاکم ز تن دهد باد فراق	رود بگرد و ازان گرد هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز روزگار چه نالی
سعین ست که این روز و روزگار نماند

هر گه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد	می نهم سر بر زمین تا پا بروی من نهد
آنکه هر سو کشته سری نهد بر پای او	کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد
خوی او تند ست با من کو رقیب سنگدل	تا برارد تیغ و پیش تندخوی من نهد
رازها در سینه دارم گوشه خواهم که یار	ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد
وقع سودای سر زلف تو نتواند حکیم	گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد
گرد غم را گر بآب دیده بنشانم دمی	باز بر خیزد و قدم در جستجوی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

ماه من نه لعل چون شب قدر ست و رویت خورشید	در سر ما هی شب و روزی بدین خوبی که دید
سرو من برخاست در قدش قیامت شد پدید	غیر آن قامت که من دیدم قیامت آکه دید
آن خدا ترا که پر کردند از آب زندگی	بر کفم نه گر کمال نازکی خواهد چکید
چون در آغوشت گرفتم قالبم جان گرفت	غالبا جان آفرین جسم ترا از جان آفرید
تند بگذشتی اشک من روان شد از پیت	عزم پابوس تو دارد تا کجا خواهد رسید
چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت	دست از وی گر بازداری همچنان خواهد طپید
میکشم بار غم هجران و این کوه بلا	می ندانم کاین بلا را تا بکی خواهم کشید
وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبو	ناگهان از ما رمید و با رقیبان آرمید

وله

شمع دوش از نالهٔ من گریه بسیار کرد
غالباً سوز دل من در دل او کار کرد

حال دل میداند آن شوخ و تغافل میکند
این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد

نالهٔ من این همه زان ماه خوش رفتار نیست
هرچه با من کرد دور چرخ کجرفتار کرد

عاشقان زین پیش دائم عزتی میداشتند
محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان می‌نمود اول باُمید وصال
نا امیدیهای هجرانش چنین دشوار کرد

در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت
گر دعاهای چنین می باید استغفار کرد

فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل
خواهد از خاکش فلک راه مرا دیوار کرد

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست
زانکه آن بیچاره را این آرزو بیمار کرد

من نمی‌خواهم که در کویش مرا بسمل کنید
حیف باشد کانچنان خاکی بخونم گل کنید

چون نخواهم زیست دور از روی او بهر خدا
تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید

بهر قتلم رنجه میدارید دست نازکش
هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید

چون بعزم خاک بردارید تابوت مرا
هر قدم صد جا بگرد کوی او منزل کنید

تا رخش من بینم و جز من نبیند دیگری
پیش و پس پردهٔ چشم مرا حائل کنید

دل دران کویست و من بیدل جدا [illegible]
بگذرید از فکر دل و فکر من بیدل کنید

ای حریفانی که جا در بزم آن مه کرده اید
تا هلالی هم در آید رخصتی حاصل کنید

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید
ما خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید

جان نخواهم بردن از امروز و فردا بیش نیست
فکر امروز من و اندیشهٔ فردا کنید

مردم از این غصه میخواهم که یار آگه شود
ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنید

چند با اغیار پردازید ای سیمین بران ... گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید
میکند سودای زلفش روز مسکینان سیاه ... ای سیه روزان مسکین ترک این سودا کنید
بسکه مخمورم گرانی میکند دستار من ... می فروشان از سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهای هلالی سر برسوائی کشید
دوستان فکری بحال عاشق شیدا کنید

چو از داغ فراقت شعلهٔ حسرت بجان افتد ... چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد
سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم ... که آنجا گشته گردم تا سرم بر آستان افتد
نماند از سیل اشک من زمین را یک بنا محکم ... کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
براهت چند زار و ناتوان افتم خوش آن روزی ... که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد
تن زار مرا هردم رقیب آزرده میسازد ... چنین باشد بلی چون چشم سگ بر استخوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانهٔ او در میان افتد

گل شگفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد ... وای جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد
گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید ... همچو اطراف چمن کز سبزهٔ تر تازه شد
آمد از کویت نسیمی غنچهٔ دلها شگفت ... گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد
زخمهای تیغ مژگان سربسر آورده بود ... چون نمک پاشیدی از لبها سراسر تازه شد

تا شد از خون هلالی تازه جان عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند ... اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند
یارب این سنگین دلان را شیوهٔ رحمی بده ... تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند
چون تو سروی بر نخیزد گرچه در باغ بهشت ... خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند

پیش ما بر روی جانان پرده مپسند ای رقیب — کاشکی آن پرده را بر روی او حائل کنند

فتنه مستان آن چشم و در خواب ستی لایق است — مردم بدمست آن نرگس که لایعقل کنند

گر بعمری گوید از من بار رقیبان یک سخن — صد سخن گویند و از یادش غافل کنند

آن همه از روی کرم سوی هلالی مایلست — آه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

جای آنست که شاهان تو شرمنده شوند — سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند

گر بخاک قدمت سجده میسر گردد — سرفرازان جهان جمله سرافگنده شوند

بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت — کشته و مرده همه در قدمت زنده شوند

جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توئی — تو برون آئی که این جمع پراگنده شوند

هیچ ذوقی به ازین نیست که از غایت شوق — چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند

گر تو آن طلعت فرخ بنمائی روزی — تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند

اگر این ست هلالی شرف پایه عشق — همه کس طالب این دولت پاینده شوند

کاکل زچه بگذاشته تا کمر خود — بگذار بلاهای چنین را بسر خود

رفتار ترا گر ملک از عرش ببیند — آید بزمین فرش کنان بال و پر خود

چشم تو بما یک نظر لطف نینداخت — ما را زچه انداخته از نظر خود

دیروز ز حال همه عالم خبرم بود — امروز چنانم که ندارم خبر خود

در عشق تو از من اثری بیش نماندست — نزدیک شد این هم که نیابم اثر خود

گم گشته شوم به که جدا افتم ازان در — زارم بکش ار دور کنی از در خود

دور از تو چگویم بچه حالست هلالی — درمانده بصد درد دل و خون جگر خود

ولہ

ای کسانیکه بخاک قدمش جا دارید
گاه گاه از من محروم شده یاد آرید

تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم
وقت آنست که از خاک مرا بر دارید

گر ز نزدیک نخواهد که ببینم ز دورش
باری از دور بنظارهٔ او بگذارید

بی شمارند صف جمع غلامان ز پیش
بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید

گرد آن کوی سگانند بسی بهر خدا
که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید

بعد مردن سر من بر سر کویش فکنید
در توانید بخاک قدمش بسپارید

تا کی ای سنگدلان مرگ هلالی طلبید
مرد بیچاره شما نیز همین انگارید

یارب غم ما را که بعرض تو رساند
کانجا که توئی باد رسیدن نتواند

حالم چو برد باد پریشان شوم از غم
کز من بتو ناگاه غباری برساند

مشکل غم و دردیست که درد غم ما را
بی غم نکند باور و بی درد نداند

خونین جگری کز غم هجران تو گریه
از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند

عالم همه غم دان و غم او مخور ای دل
می خور که ترا از غم عالم برهاند

مردم لب جو سرو نشانند و دل ما
خواهد که ترا بیند و در دیده نشاند

من بنده‌ام از بهر چه حیرانی ازین بیش
کس بنده خود را از در خویش نراند

خواهد که شود کشته به تیغ تو هلالی
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

مسکین طبیب چاره دردم خیال کرد
بیچاره را ببین چه خیال محال کرد

کی می رسد خیال طبیبان بدرد من
دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد

دارد هزار تفرقه دل در شب فراق
گو آن فراغتی که بروز وصال کرد

٥٣

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ	آن خنده که کرد هم از انفعال کرد
سنگین دلی که اسپ جفا تاخت بر سرم	مور ضعیف را ستم پایمال کرد
سلطان عشق شد ز گدایان کوی دوست	درویش میل سلطنت بی زوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

من عاشق دیوانه مستم چه توان کرد	می خواره و معشوق پرستم چه توان کرد
گر ساغر سی روزه کشیدم چه توان گفت	در توبهٔ چل ساله شکستم چه توان کرد
گویند که رندی و خراباتی و بدنام	آری بخدا این همه هستم چه توان کرد
من رسته ام از قید خرد هیچ مگویید	ور زانکه ازین قید برستم چه توان کرد
برخاستم از صومعهٔ زهد سلامت	در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهدم همه با پیر مغانست هلالی
گر با دگری عهد نبستم چه توان کرد

یار ما وقت رفتن خیر بادی هم نکرد	رفت و از یاران دور افتاده یادی هم نکرد
لب فرو بست و سخن با دردمندی هم نگفت	چشم پوشید و نظر بر نامرادی هم نکرد
سالها اخلاص ورزیدم من و آن سنگدل	با من از روی ارادت اعتقادی هم نکرد
رحم کن بر عاشق مسکین که در هر ساعتی	دید صد بیداد از دست تو و دادی هم نکرد

چیست با خوبان هلالی این همه دلبستگی
چون کسی بر عهد ایشان اعتمادی هم نکرد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد	کاشکی جانب ما هم نظری اندازد
آه زان خنجر مژگان که بهر چشم زدن	چاکها در دل خونین جگری اندازد
بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا	باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

ای خوش آن عاشق بی‌ذوق که از غایت شوق — دست در گردن نازنین کمری اندازد

سر گرانست هلالی قدح باده بیار
تا شود مست و بپای تو سری اندازد

بار عشق آمد و کار دل از و مشکل شد — هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد
خواستم عشق بتان کم شود افزون گردید — گفتم آسان شود این کار بسی مشکل شد
پای هر کس که بسر منزل عشق تو رسید — آخر الامر سرش خاک رهان منزل شد
اشک چون از دلم گفت فتاد از نظرم — با وجودیکه بصد خون جگر حاصل شد
آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست — یا رب از بهر چه سوی دگران مایل شد
غم نبود آنکه مرادی بتغافل بگذشت — غم از انست که امروز چرا غافل شد
شب وصل تو هلالی قدح از دست نداشت — مگر از جام لبت بیخود و لاتعقل شد

اهل عیش اند هلالی همه رندان لیکن
زان میان گوشه اندوه مرا منزل شد

روز هجران تو یا رب ز کجا پیش آمد — این چه روزیست که پیش من درویش آمد
آن بلائی که ز اندیشه او می مردم — عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد
با قد همچو خدنگ از دل من بیرون آی — که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد
چشم پر سحر مرا هر طرف از ناز مبین — که بر ریش دلم از هر مژه صد نیش آمد
حال خود را چو بحال دگران سنجیدم — کمترین درد من از درد همه بیش آمد

روز بگذشت هلالی شب هجران برسید
وه چه روز سیه است این که مرا پیش آمد

همه من بار رقیبان جفا اندیش می آید — ز غوغائی که می ترسیدم اینک پیش می آید
چه چشم است این که هر گه جانب من تیز می بینی — ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می آید

55

بآن لبهای شیرین وه چه شور انگیز میخندی — که از ذوق نمک بر سینه های ریش می آید
جمالت را بمیزان نظر هر چند می سنجم — بچشم من بحسنت از جمله خوبان بیش می آید
مرا این زخمها بر سینه از دست خود است ای دل — کسی را هرچه پیش آید ز دست خویش می آید
فلک تاج سعادت مینهد ارباب حشمت را — همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید

هلالی روز وصل از دل مکن اندیشه دوری
که این اندیشها از عقل دور اندیش می آید

دلا گر عاشقی بنشین که جانانت برون آید — بران در منتظر می باش تا جانت برون آید
اگر صد سال آب از گریه آتش زند چشمم — هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید
ز تاب آتش می چون عرق ریزد گل رویت — زلال رحمت از چاه زنخدانت برون آید
چه بینم آفتابی را که از جیب فلک سر زد — خوش آن ماهی که هر صبح از گریبانت برون آید
سوار خاک میدان توام آهسته جولان کن — نمیخواهم که گردی هم ز میدانت برون آید

هلالی خواستی کز ضعف تن افغان کنی اما
تو آن قوت کجا داری که افغانت برون آید

وه که سودای تو آخر سر بشیدائی کشید — قصه عشق نهان ما برسوائی کشید
آخر ای جان روزی از حال دل زارم بپرس — تا بگویم آنچه در شبهای تنهائی کشید
می کشند از داغ سودایت خردمندان شهر — آنچه مجنون بیابان گرد صحرائی کشید
خال ها و فتنه چشم تو میدانند چیست — هر که روزی غارت ترکان یغمائی کشید
بنده آن سرو آزادم که بر رخسار گل — خال رعنائی نهاد و خط زیبائی کشید
طاقت هجران ندارد ناز پرورد وصال — داغ و درد عشق را نتوان برعنائی کشید

صبر فرمودن هلالی را ستم باشد طبیب
زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبائی کشید

۵۶

وله

دی براهم دیدن و آنگاه نادیدن چه بود
روی گردانیدن و از راه گردیدن چه بود

گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار
پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر
ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود

من نمیدانم که این خشم تر التقریب چیست
خود بگو آخر که بی تقریب رنجیدن چه بود

دوش در کویت به بیماری فکندم خویش را
تا بگو پیدم که شب تا روز نالیدن چه بود

خانهٔ اغیار را پرسید و من مردم ز رشک
دوستان پرسید از و کاین خانه پرسیدن چه بود

بی سر و پیش هلالی زار گشتی عاقبت
با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود

دوستان امشب دوای جان محزونم کنید
بر سرم افسانه خوانید و افسونم کنید

نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی
می شوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید

لاله گون شد خرقهٔ صد چاکم از خوناب اشک
شرح این صورت بشوخ جامه گلگونم کنید

شهسوار من بصحرا رفته و من مانده ام
زین گنه از شهر میخواهم که بیرونم کنید

وصف قدش به المیزان خرد سنجیده ام
آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پرخونم نبینید و بپرسید از دلم
حالت دل را قیاس از چشم پرخونم کنید

چون هلالی دوش بر خاک درش جا کرده ام
شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید

عارضت هست بهشتی که عیان ساخته اند
قامتت سرو چمانی که روان ساخته اند

این چه گلزار جمالست که بر قامت تو
از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته اند

لبت آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا
همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته اند

بر گل روی تو آن سبزهٔ تر دانی چیست
فتنه هایی که نهان بود عیان ساخته اند

بر گمان دهنت ساخته اند اهل یقین
چون یقین نیست ضرورت بگمان ساخته اند

مکن ای دل هوس گوشه آن چشم و بترس
زان بلاها که دران گوشه نهان ساخته اند

گر مرا نام و نشان نیست هلالی چه عجب
عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

جان من بهر تو از جان بدنی ساخته اند
بروی از رشته جان پیرهنی ساخته اند

بر گلت سبزه ز عنبر شکنی ساخته اند
از گل و سبزه عجائب چمنی ساخته اند

تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت
بوالعجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند

الله الله چه توان گفت رخ و زلف ترا
گوئیا از گل و سنبل چمنی ساخته اند

خوش بخند ای گل بستان لطافت که ترا
بر گل از غنچه خندان دهنی ساخته اند

سنگ باشم که تو گوئی سخنی همچو منی
مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند

سبکم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
از من این سنگدلان کوهکنی ساخته اند

بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان
که بهر خلوت ازان انجمنی ساخته اند

نگسلد رشته جان من ازان سرو بلند
این چه نخلیست که دارد برگ جان پیوند

آه ازان چشم که چون سوی من افگند نگاه
چاکها در دلم از خنجر مژگان افگند

گر دهم جان بوفایش نپسندد هرگز
آه ازان شوخ جفا پیشه دشوار پسند

گر نگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا
دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند

هستم از چشم تو فارغ بنگاهی گاهی
از تمنای وصالت بخیالی خرسند

مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت
شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند

شب هجر تو هلالی ز خراش دل خویش
چاک در سینه بنوعی که دل از خود بر کند

وله

اگر چون تو سروی ز جائی بر آید — شود رستخیز و بلائی بر آید

خدا را لب خود بدشنام بگشا — که از هر زبانی دعائی بر آید

تو سلطان حسنی و عالم گدایت — چنان کن که کار گدائی بر آید

چه کم گردد آخر ز جاه و جلالت — اگر حاجت بینوائی بر آید

مزن تیر جور و حذر کن ز آهی — که از سینهٔ مبتلائی بر آید

مرا میکشد انتظار قدومت — چه باشد که آواز پائی بر آید

هلالی ازین شب خلاصی ندارد — مگر آفتابی ز جائی بر آید

نیست عرق که در رهت از جگرم میچکد — هر قدحی که می نهی آب حیات میچکد

چند بهر سبیل باده صاف میکشی — حیف که آب زندگی در ظلمات میچکد

بسکه لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان — گریهٔ تلخ گر کنم آب نبات میچکد

اشک هلالی از مژه گرد حریم آن حرم — همچو سرشک عارفان در عرفات میچکد

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند — طالب دولت بیدار تو باشد چه کند

شوخی و بیخبر از درد گرفتاری عشق — دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند

ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا — کان جگر خسته که بیمار تو باشد چه کند

گوش بر گفتهٔ احباب توان کرد ولی — هر کرا گوش بگفتار تو باشد چه کند

میکند بی تو هلالی همه شب ناله و آه — ناتوانی که دل افگار تو باشد چه کند

دل بدرد آمد و این درد بدرمان نرسید — سر درین کار شد و کار بسامان نرسید

آن جفا پیشه که بر نالهٔ من رحم نکرد
کافری بود بفریاد مسلمان نرسید

کس بر آن شیوهٔ خوبان غم من عرض نکرد
وه که درد دل درویش بسلطان نرسید

وه که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک
بعد از آن پای تو دیگر بسر میدان نرسید

تو چه دانی که چه حالست مرا در ره عشق
چون ترا گردی ازین راه بدامان نرسید

عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم
چکنم دست من ار بگریبان نرسید

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسید
مُرد بیچاره و دیگر ز بایشان نرسید

دوش با عیشش بودی هر شبت چون دوش باد
گرچه می چون با حریفان باده خوردی نوش باد

هر که جز کام تو جوید باد یارب تلخ کام
هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد

سرکشان از رکابت باد طوق بندگی
حلقهٔ لعل سمندت چرخ را در گوش باد

میکشی مستی بالباس ناز می گفتند خلق
این قبای حسن دائم زیور آن دوش باد

گه گهی شبها در آغوش خودت بینیم بخواب
دست ما روزی ببیداری در آن آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت
زین شراب لعل تا روز ابد بیهوش باد

آن کمر بستن و خنجر زدنش را نگرید
طرف دامن بمیان بر زدنش را نگرید

جانب گریهٔ من چون نگرد از سر ناز
خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید

شوخ من مست شد و ساغر می زد بسرم
شوخی و مستی و ساغر زدنش را نگرید

چون بآن قامت رعنا کند آهنگ چمن
طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید

منکر آن آه جهان سوز هلالی بینید
هر دم آتش بجهان در زدنش را نگرید

کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد
فکر دل کن که مرا دست و دل از کار افتاد

بهتر آنست که چون گل نشوی همدم خار — چند روزی که گل حسن تو بیخار افتاد

میرود خون دل از دیده ولی دل چکند — که مرا این همه از دیده خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد — دردمندی که دران سایهٔ دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد — شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد

گفت سوی تو بقاصد بفرستم خبری — وه که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد

تو مددگار نشو ای خضر که آن آب حیات — سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد

مردم از شوق هم آغوشی آن سرو دریغ — کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد

ای فلک پرتو خورشید جهانتاب کجاست — کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد

یار تا رفت هلالی من ازین غم مردم
که چرا عمر من خسته بسر دیر آمد

بسکه خلقی سخن عاشقی من کردند — دوست را با من دلسوخته دشمن کردند

سوختم ز آتش این حرف بآنان چون شمع — سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند

بعد ازین دست من و دامن این سنگدلان — که بآهنگ جفا سنگ بدامن کردند

بر رضا کوش هلالی و بقسمت خرسند
هر کرا هر چه نصیبست معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد — اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد

بیا بیا که ازان رفتگان بیاد آریم — که رفته‌اند و ازیشان کسی نیارد یاد

مکن اقامت و بنیاد خانمان مفکن — که دست حادثه خواهد فکندش از بنیاد

توانگری که در خیر بر فقیران بست — دری ز عالم بالا بروی او نگشاد

کسی که یافت بر احوالِ زیر دستان دست	بظلم اگر نستاند خداش چیره و باد
صنوبرا تو چه دل بستهٔ بهر شاخی	چو سرو باش که از بارِ دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بندِ خانهٔ عشق
برو غلامیِ این خاندان مبارک باد

دودی که دوش بر سرِ کویت بلند بود	غافل مشو که آهِ من دردمند بود
از ما شمارِ خیلِ شهیدانِ خود مپرس	آن خیلِ بیشمار که داند که چند بود
بستم بطرهٔ تو دل و رستم از غمش	آری علاجِ عاشقِ دیوانه بند بود
یک ذره مانده بود ز من در شبِ فراق	آن ذره هم بر آتشِ هجران سپند بود

جان با سگانِ دوست هلالی سپرد و رفت
این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

تا سلسلهٔ زلفِ تو زنجیرِ جنون شد	وابستگیِ این دلِ دیوانه فزون شد
شرمنده شد از عکسِ جمالت مه و خورشید	وز عارضِ تو سینهٔ گل غرقهٔ خون شد
خون شد دلِ من دم بدم از فرقتِ دلبر	زانرو ز رهِ دیدهٔ خونبار برون شد
آنجا که صبا را گذری نیست که گوید	حالِ دلِ این خسته بدلدار که چون شد

هر چند قدِ راستِ هلالی چو الف بود
از بارِ غمِ دوست بیکبار چو نون شد

دلم رفت و جانِ حزین هم نماند	ز عمر اندکی هست و این هم نماند
سرم خاکِ آن در شد و زود باشد	که گردش بروی زمین هم نماند
نشسته بخون مردمِ چشم دانم	که در خانه مردم نشین هم نماند
چه مردم بناز افگنی چین بر ابرو	مناز ای بتِ چین که چین هم نماند
هلالی اگر نیست چون حالِ اول	مخور غم که آخر چنین هم نماند

ردیف الدال

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ — جای آنست اگر شعله فتد در کاغذ
چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من — اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ
سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم — کاش سازند گر از ورق زر کاغذ
خط مشکین ورق روی ترا زیبد و بس — قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ
شرح بیمهری آن ماه بپایان نرسد — فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ
محرم از غم که چرا نامه نوشتی برقیب — نشدی کاش درین شهر میسر کاغذ
تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت — گشت چون چشمهٔ خورشید منور کاغذ

ردیف الراء

غم نیست گر ز داغ تو می سوزدم جگر — داری هزار سوخته من هم یکی دگر
یارب چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن — گر سوی من ز گوشهٔ چشمی کنی نظر
در کوی تو سرا اهل وفا منم — از چشم التفات وفای مرا نگر
تا کی در آرزوی تو گردیم کو بکو — تا کی ترا چو عمر توان دید در گذر
جان میکنم فدا اش با بی خبر هنوز — خواهم که میرم از غم او تا شود خبر
در گوشهٔ غمست هلالی ازین بیا — گاهی بچشم لطف باین گوشه هم نگر

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوبتر — شیوهٔ حسن و جمالت هر یک از هم خوبتر
آدمی گر یوسف مصریست مانند تو نیست — ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر
رنگت از خوی حالتی دارد که از گل خوبتر — وان عرق بر صفحهٔ رویت ز شبنم خوبتر
خوبتر شد روی گلگونت بدور خط سبز — زان می خوبست با یاران همدم خوبتر
تشنه لب بوسد هلالی خاک آن در زانکه هست — خاکپای پاک آن کو از آب زمزم خوبتر

وله

ای قامتت ز سرو سهی سرفرازتر / لعلت ز هر چه شرح کنم دلنوازتر

از بهر آنکه با تو شبی آورم به روز / خواهم شبی ز روز قیامت درازتر

جانم ز تاب هجر تو در یک نفس گداخت / هرگز تبی نبود ازین جانگدازتر

من در رهت نهاده بزاری سر نیاز / تو هر دم از نیاز چنین بی نیازتر

دردا که باز کار هلالی ز دست رفت / کارش بساز ای ز همه کارسازتر

جامهٔ گلگون روی آتشناک از گل پاک‌تر / جامه آتشناک شد و از جامه آتشناک‌تر

تا چو گل نازک تنش را دیدم از جیب قبا / سینهٔ من چاک شد چون دامن من چاک‌تر

جیب تا شد آنکه دوزم دیده بر دامان او / زانکه باشد دامنش از دیدهٔ من پاک‌تر

التماس قتل خود کردم روان برخاستی / الله الله بر نخیزد سرو ازین چالاک‌تر

صد مسلمان از تو در فریاد و باکت هیچ نیست / این چه بی باکیست ای از کافران بیباک‌تر

گفته‌ای از بهر پابوسم هلالی خاک شو / من خود اول خاک بودم گشتم اکنون خاک‌تر

هر روز در کویش روم پیدا کنم یار دگر / اورا بهانه سازم و آنجا روم بار دگر

کارم همین عشق است و من حیران کار خویشتن / ای کاش بودی هم مرا جز عاشقی کار دگر

من گفته‌ام تا خوش نشینم در سایهٔ دیوار او / بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر

بیرون مرو جولان مکن فرما تا رقص جان کنت / انگار مرد از هر طرف صد عاشق بیمار دگر

در عشق مژگان صنم صحرانوردیها کنیم / دارم بپا خاری عجب پا بی دل خار دگر

گر داشت روزی پیش ازین بازار یوسف رونقی / دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر

غیر از هلالی ماه من داری وفاداران بسی / اما نداری همچو او یار وفادار دگر

وله

تا ز خطِ عنبرین حسنِ تو شد بیشتر | عاشقِ رویِ توام بیشتر از پیشتر
ای بتو میلِ دلم هر نفسی بیشتر | خوبیِ تو هر زمان بیشتر از پیشتر
پرسشِ اگر میکنی عاشق و درویش را | از همه عاشق ترم وز همه درویشتر
با غمِ ایّوب نیست در صبر نسبتی | صبرم ازو کمترست دردم ازو بیشتر
عشقِ تو اندیشه را سوخت که سودا شدیم | ورنه کس از ما نبود عاقبت اندیشتر
کیشِ بتان کافریست مذهبِ ایشان ستم | وان بتِ کافرکیشِ من از همه بدکیشتر

غمزه زنان آمدی سویِ هلالی بناز
سینهٔ او ریش بود وای که شد ریشتر

حاش لله گر زخت چشم افگنم سوی دگر | خوش نمی آید بجز رویِ توام روی دگر
تازه گلهای چمن خوش رنگ و خوشبویند لیک | گل رخِ ما رنگِ دیگر دارد و بوی دگر
کشتنِ ام از خویِ آن بیرحم از بیم باک نیست | باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر
زینتِ آن چهرهٔ نیکو خال بس خط گو مباش | حسنِ او را در نمی باید سرِ موی دگر
روزِ محشر گر جفای نیکوان نالند خلق | باشد آن بدخوی را هر سو دعاگوی دگر
هر کرا خاکِ سرِ کوی تو دامنگیر شد | کی بدامانش رسد گردِ سرِ کوی دگر

دی چه با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

وه که بازم فلک انداخت بغوغای دگر | من بجای دگر افتادم و دل جای دگر
یکدو روزی دگر از لطف ببالین من آ | که من امروز دگر دارم و فردای دگر
غالبا تلخیِ جان کندنِ من خوش است طبیب | که بجز صبر نفرمود مداوای دگر
پا نهم پیش که نزدیکِ تو آیم لیکن | از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آن کرد بیکبار تماشای رخت	که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر
اگر اینست پریشانی ذرات وجود	کاش هر ذره شود خاک بصحرای دگر

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
دید چون زلف تو افتاد بسودای دگر

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار	تا صد هزار بار بمیرم برای یار
من زارم و تو زار دلا یکنفس بیا	تا هر دو در فراق بنالیم زار زار
از بسکه ریخت گریه خون در کنار من	پر شد ازین کنار جهان تا بآن کنار
در روزگار هجر تو روزم سیاه شد	بر روز من ببین که چها کرد روزگار
چون دل اسیر تست ز کوی خودش مران	دلداری کن و دل ما نگاهدار
کام من از دهان تو یکحرف بیش نیست	بهر خدا که لب بگشا کام من برار
چون خاک شد هلالی مسکین براه تو	خاکش بگرد رفت و شد آن گرد هم غبار

ردیف الزای

برخیز طبیبا که دل آزرده ام امروز	بگذار مرا کز غم او مرده ام امروز
چون برگ خزان چهره من زرد شد از غم	گو آن گل سیراب که پژمرده ام امروز
امروز ترا چون فلک آزرده بافغان	من نیز فغان را بفلک برده ام امروز
ای قبله مقصود ز من روی مگردان	کز هر دو جهان رو بتو آورده ام امروز

بگذار هلالی که بصد درد بنالم
کز جور فلک تیر جفا خورده ام امروز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز	وه چه عمرست اینکه حال ما نمیدانی هنوز
یک نظر دیدیم دیدارت و زان عمری گذشت	دیده ما بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
چیست چندین التفات آشکارا با رقیب	جانب ما یک نظر ناکرده پنهانی هنوز

در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان	کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

ازان چه سود که نوروز شد جهان افروز	که بی تو روز و شب برابرست هنوز
اگر بقصد دلم دست سوی تیغ بری	بپای خویشتن آید چو مرغ دست آموز
دلم بذوق شکرخندهٔ تو پرخون شد	کجاست غمزهٔ خونریز و ناوک دلدوز
بدفع لشکر غم صد سپه برانگیزم	دلی چه سود که بختم نمی شود فیروز

بگریه گفتمش ای مه بعاشقان مستیز
بخنده گفت هلالی بداغ ما میسوز

قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز	بیا و سایه فگن بر سرم چو عمر دراز
زگریه بی تو مرا بسته بود راه نظر	تو آمدی و نظر میکنم بروی تو باز
چراغ عشرت من مهر بر تو ظاهر نیست	بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز
زآسمان و زمین فارغیم در ره عشق	درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

بروی زرد هلالی زروی ناز مبین
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

بارخ زرد آمدم سوی تو ای سرو ناز	یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز
دولت حسن جوانی یکدو روزی بیش نیست	در نیاز من نگر چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد	یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازین هان ای فلک	یا نسیم روح پرور یا سموم جان گداز

مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر
رو متاب ای نازنین از مردمان پاکباز

قوله زگریه الخ یعنی بدون دیدار تو از شدت گریه چشم خود را بسته بودم اکنون از آمدن تو نظر...

ولہ

یارِ من چه که مرا یار نداند هرگز | قدرِ یارانِ وفادار نداند هرگز

خوش طبیبی ست مسیحادم و جان بخش ولی | چارهٔ عاشقِ بیمار نداند هرگز

دردمندی که چو من تلخیِ هجران نچشید | لذتِ شربتِ دیدار نداند هرگز

تا کجا قدرِ تو دانیم که یک سویِ ترا | هیچکس قیمت و مقدار نداند هرگز

تا رخت هست کسی کی طرفِ گل بیند | مگر آن کس که گل از خار نداند هرگز

دردِ خود با تو چه گویم که دلِ نازکِ تو | حالِ دلهای گرفتار نداند هرگز

از هلالی مطلب هوش که آن مست و خراب | شیوهٔ مردمِ هشیار نداند هرگز

بردهای نرگسِ رعنای تو با این چشم مناز | نازِ آن چشمِ سیه باید و مژگانِ دراز

از گل و لاله چه حاصل من و آن سرو که هست | همه شوخی و کرشمه همه حسن و همه ناز

آتشین رویِ من آرایشِ بزم ست امشب | بردهای شمع تو در گوشهٔ خجلت بگداز

ای خوش آندم که تو از ناز سوی من آئی | خیزم و بر کفِ پای تو نهم روی نیاز

ای که مهمانِ منی ساغر و مطرب مطلب | هم با این خونِ دل و نالهٔ جان سوز بساز

تو گلِ رویِ زمینی و مه اوجِ فلک | همه حیرانِ حالت ز نشیب و ز فراز

ای شهِ حسن باحوالِ هلالی نظری | که منم بندهٔ مسکین تو شه بنده نواز

ردیف السین

عید شد هر گوشه خلقی ماهِ نو دارد هوس | گوشهٔ ابرو نمودی ماهِ ما اینست و بس

سیر روی خندان و میگوئی مبارک باد عید | همچو عیدِ ما مبارک نیست عیدِ هیچکس

در غمت گر جان بدشواری دهم معذور دار | زان که دل تنگ ست و آسان بر نمی‌آید نفس

یار رفت ای دل چه سود از نالهٔ شبگیرِ تو | صاحبِ محمل فراغت دارد از بانگِ جرس

ناله میکردم سگ کویش بفریادم رسید — من سگ کوی کز آنجا آمد این فریادرس
پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب — همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
بر سر کوی تو هرگز مباش این خار و خس

کار من از جمله عالم همین عشقست و بس — عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس
پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق — من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس
در جهان چیزی که دارم از سواد عشق او — یک دل و چندین تمنا یک سر و چندین هوس
دست امیدم ز دامان وصالش کوته است — آه جانی عاشقم کانجا ندارم دسترس
آرزو دارم که پیشت جان دهم بهر خدا — یک نفس بنشین که باقی نیست غیر از یک نفس
این چنین برقی که از نعل سمندت میجهد — بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس — رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس
سالها عهد وفا بست ولی آخر کار — عهد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس
آنکه چون روز شبم از رخ او روشن بود — رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس
آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل — قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس
گفتم ای دل بکمند سر زلفش نروی — عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس
آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم — ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس
مدتی داشت هلالی ز بتان عشرت وصل — عزتی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

ردیف الشین

زاهد بکنج صومعه می نوش مست باش — یعنی که دوزخی شدی آتش پرست باش

٦٩

ای سرو اعتدال قدش نیست چون ترا / خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش

در خون نشسته ایم بخونریز بر مخیز / بنشین دمی و همدم اهل نشست باش

ای دل اسیری زعالم آزادگی بر آر / یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

کمتر زبان بطعنه هلالی بعیب کس / ما را چه کار گو دگری هر چه هست باش

آه زان شوخ که تا سر نشود خاک درش / بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش

ای که از عاشق خود دیر خبر می پرسی / زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش

آه سرد از دل پر درد کشیدم سحری / غافلان نام نهادند نسیم سحرش

منکه رشک آیدم از خال سیه بر لب او / چون پسندم که نشیند مگسی بر شکرش

همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش / زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش

زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد / مدعی بین که خدا عقل نداد این قدرش

گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخورید / بگذارید که میخواهم ازین بار برش

منتظر چشم هلالی و طپش باد که هست / میل با هم صحبتی مردم صاحب نظرش

درد مندم گر مرا درمان نباشد گو مباش / درد مندان ترا گر جان نباشد گو مباش

گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر / ور گدائی بر در سلطان نباشد گو مباش

چند روزی با جمالت عشق پنهان باختم / بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش

عاشق دیوانه ام سامان کار از من مجو / عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش

در بتان دل بسته ام دیگر مرا با دین چکار / بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت رفت / این چنین خاری در آن بستان نباشد گو مباش

۷۰

وله

روزی که بلب آید جانم در آرزویش — جانا بیا و بسپارم تن را بخاک کویش

چون از وصالِ آن گل دیدم که نیست رنگی — آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش

خورشید روی او را نسبت بماه کردم — زین کارِ نامناسب شرمنده ام ز رویش

مسکین دل از بلاست آواره جهان شد — ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش

دهقان ز جوی تاکم سیراب ساخت یارب — از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جستجوی وصلش منعم مکن هلالی — گیرم که گر نیابم شادم بجستجویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاکِ تنش — همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش

در هوایش گر رود ذرات خاک من بباد — از هواداری در آیم ذره وار از روزنش

آن پری رو را چه لایق کلبه تاریکِ دل — مردم چشم است بنشانم بچشم روشنش

گر شبی از لطف تن بی پیرهن ظاهر شود — از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش

از لطافت دم مزن ای گل بآن نازک بدن — زانکه گر دم میزنی آزرده میگردد تنش

تا بگردن غرق خونم دیده بر راه امید — گر بتیغ غمزه ام نیاید خون من بر گردنش

خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار — تا لگد کوبِ جفا گردد چو نعلِ توسنش

ای شاهِ حسن جور مکن بر گدای خویش — ما بندهٔ توایم بترس از خدای خویش

خواهند عاشقان همه مراد از خدای خویش — هجر از برای غیر و وصال از برای خویش

قدرِ جفای تست فزون از وفای ما — پیشِ جفای تو خجلم از وفای خویش

گم شد دلم بآه و فغان میکنیش تجسس — پیدا مساز درد سری از برای خویش

ای من گدای کوی تو گر نیست رحمتی — باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

قوله از لطافت الخ بیت [?] ای گل با آن نازک بدن وجهی لطافت تو پیداست کرین محبوب من آنچنان نازک و لطیف است که از نسیم نفس تو آزرده می گردد [?] لفظ دم مزن در مصراع اول و لفظ دم میزنی در مصراع ثانی [?] مقصود معلوم برایل مذاق پوشیده نیست ۱۲

گر دل ز کوی دوست نیاید عجب مدار
جائی نرفته است که آید بجای خویش

صد بار آشنا شده با من و هنوز
بیگانه وار می‌گذری ز آشنای خویش

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر
آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

حیف است بر جفا که با غیار می‌کنی
بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر مکش از خاک پای خویش

کار من فریاد و افغانست در از یار خویش
مردمان در کار من حیران و من در کار خویش

ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی
گاه گاهی می‌توان پرسیدن از بیمار خویش

گرد کویت بیش ازین عشاق مسکین را مسوز
دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش

چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را
رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری
می‌گدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

کعبهٔ ما کوی تست از کوی خود ما را مران
قبلهٔ ما روی تست از ما مگردان روی خویش

سر ببالین فراغت هر کسی شب تا بروز
ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش

شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل
من ز پهلوی تو در تشویشم تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته می‌دارد چنین
بی جهت می‌نالد از ماه هلال ابروی خویش

زبان او که ندیدم ز تنگی دهنش
امید نیست که بینم بکام خویشتنش

چه نازکیست تعالی الله آن سهی قد را
که از گل و سمن آزرده می‌شود بدنش

هزار تازه گل از بوستان رسید ولی
یکی ز روی لطافت نمی‌رسد به تنش

سبز که جامهٔ جان را قبا کنند از شوق	هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش
تبارک الله ازین سبزه که تازه دمید	بدامن سمن و برکنار یاسمنش
خرد دوران بسنگ کوی یار اگر برسید	تعجبی برسانید از زبان منش
هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت	که تازه شد همه جانها از لذت سخنش

ردیف الصاد

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص	عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص
در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر	خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص
خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا	گرد عالم خویش را در یکزمان کردم خلاص
بر سر بازار رمزی گفتم از سودای عشق	مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای که جانم نشد از غم جانان خلاص	کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص
جمله اسیر تواند وه چه عجب کافرے	کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص
بسته بقید توام رستن با مشکل است	هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص
عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت	شکر که یکبارگی گشت ز حرمان خلاص
کاش بساحل کشد رخت من از موج غم	آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص
جام توام ای حریف بی می راحت مباد	زانکه بدور توام از غم دوران خلاص
مرد هلالی و هست عاشق خوبان هنوز	وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

ردیف الضاد

عاشقانرا نه گل و باغ و بهار است غرض	همه سهل است همین صحبت یار است غرض
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان	ورنه از گوشهٔ میخانه چه کار است غرض

جانِ من همچت این تندی بدخوئی چیست / گر نه آزارِ دلِ عاشقِ زارست غرض
آفتِ دیدهٔ مردم زغبارست ولی / دیده را از سرِ کویِ تو غبارست غرض
بهوسِ دیدنِ گل نیست هلالی ما را / زین چمن جلوهٔ آن لاله عذارست غرض

ردیف الطاء

گر من ز شوقِ خویش نویسیم بیار خط / یکحرف از آن ادا نشود در هزار خط
خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد / هرگز بر آن ورق نفشاند غبار خط
ما را بدورِ حسنِ تو با نوخطان چه کار / تا روی ساده هست نیاید بکار خط
خط گو مباش گردِ رخت وه چه حاجت است / مجموعهٔ جمالِ ترا بر کنار خط
از خطِ روزگار مکش سر که عاقبت / بر دفترِ حیات کشد روزگار خط
زین پیش حسنِ خطِ بتان معتبر نبود / در دورِ عارضِ تو گرفت اعتبار خط
قاصد بغیر چند بری خطِ یار را / یکبار هم بنامِ هلالی بیار خط

ردیف الظاء

ترکِ یاری کردی از وصلِ تو یاران را چه حظ / دشمنِ احباب گشتی دوستداران را چه حظ
چون ندارد وعدهٔ وصلِ تو امکانِ وفا / غیر داغِ انتظار امیدواران را چه حظ
چشمِ من کز گریه نابیناست چون بیند رخت / از تماشای چمن ابرِ بهاران را چه حظ
دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ / در دبستانِ خوبان چون نگیرد قرار
آن سوار از خاکِ ما تا کی برانگیزد غبار / از غبار انگیختن یارب سواران را چه حظ
میدهد خاکِ رهش خاصیتِ آبِ حیات / ورنه زین گردِ مذلت خاکساران را چه حظ
یار باز قتلِ هلالی چیست مقصودِ بتان / از هلاکِ عندلیبان گلعذاران را چه حظ

ردیف العین

ما که از سوزِ تو در گریهٔ زاریم چو شمع / خبر از سوختنِ خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی	شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع
تاب هنگامهٔ اغیار نداریم که ما	کشتهٔ سوختهٔ خلوت یاریم چو شمع
هست چون آتش ما بر همه عالم روشن	سوز خود را بزبان بهر چه آریم چو شمع
ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری	تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع
ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب	چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع
سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر	ما جگر سوختهٔ این شب تاریم چو شمع

ردیف الغین

مهوشان در نظر کج نظرانند دریغ	انجم انجمن بی بصرانند دریغ
از گرفتاری احباب ندارند خبر	خوبرویان جهان بی خبرانند دریغ
گلعذاران که نمودند رخ از پرده بناز	چون صبا همنفس پرده درانند دریغ
چشم ما پر در و لعلست ولی سیمبران	چشم بر لعل و در بدگهرانند دریغ
ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر	لیک این طائفه یار دگرانند دریغ
همه عمر از صف عشاق روان میگذری	عاشقان عمر چنین میگذرانند دریغ
تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان	همه داغ دل خونین جگرانند دریغ

ردیف الفاء

خوبان اگرچه هر طرفی میکشند صف	تو در میان جان منی جمله بر طرف
حالا بپای بوس خیالت مشرفیم	گر دولت وصال تو یابم زهی شرف
دور از تو نوبهار جوانی بباد رفت	عمر چنان عزیز حیف است چنین تلف
چشمت مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت	وه چون کنم که تیر بلا را شدم هدف
از دیده طفل اشک جدا شد دریغ ازو	آه آن دریتیم کجا رفت ازین صدف
ره میزنند و عربده آهنگ میکنند	ما را ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

کس دامن وصال ترا چون دهد ز کف	کوته مباد دست هلالی ز دامنت

ردیف القاف

از فراق او بفریادیم فریاد از فراق	وه که رفت آن شوخ و برما کرد بیداد از فراق
دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق	یار با اغیار و ما محروم کی باشد روا
هیچکس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق	در فراقت عالم از هر مشکلی مشکل ترست
روز او چون روزگار من سیه باد از فراق	آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب
وه که می آید خزان و میدهد یاد از فراق	در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم
این تغافل چیست فریاد از تو و داد از فراق	داد و فریاد هلالی گفته از دست کیست

ردیف الکاف

سینه ام چاکست از چاک گریبانم چه باک	نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک
از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک	میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیرتم
این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک	نیست جائز با تن پاک تو اصلا نسبتی
تا چنین نازک نهالی بر دمد زان آب و خاک	خاک آدم را از آن گل کرد استاد ازل
دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک	ای که از نافارغی گوئی نمیدانی که ما
آن جوان بخت گویا باغبان جوی تاک	می پرستان را ز می هر دم خیالی دیگرست
باز در کوی خرابات ست مست و جامه چاک	گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود

ردیف اللام

آن به که می کشیم دو سه روزی بروی گل	آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل
کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل	گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد
بس دلکش ست گشت گلستان بجوی گل	این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم
من سوی او نظر فگنم او بسوی گل	خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ

دیده آن در رخ هلالی گر آسوده دل نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی گل

ای تو سرو چمن حسن و گل باغ جمال
جلوه حسن جمالت همه در حد کمال

با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم
آفتابی تو یا رب نرسد هیچ زوال

کاتبان قلم صنع که مشکین رقم‌اند
صفحه روی تو آراسته‌اند از خط و خال

با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد
لیکن آنجا که تویی باد صبا را چه مجال

بی تو هر شب منم و گوشه تنهائی خویش
پای در دامن غم سر بگریبان ملال

وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی
که فراق تو مبدل شده باشد بوصال

روی در روی تو آرم همه جا قصه همه سو
چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال

با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان
هر جوابی که دهی باز در آیم بسوال

گفت گوئید هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیالست محال

نه رفیقی که بود در پی غمخواری دل
نه طبیبی که کند چاره بیماری دل

دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست
یا رب آزاد نگردد ز گرفتاری دل

طاقت زاری دل نیست دگر بیش خدا
گوش کن گوش فراموش مکن زاری دل

چند خوانی دگران را بشراب و کباب
حال خونخواری من بین و جگرخواری دل

جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد
که در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل

دل براه غمت افتاد خدا را مددی
که درین راه ثوابست مددکاری دل

در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم
آید از تربت من بوی وفاداری دل

با دل ار هلالی نکند غیر جفا
آه تا چند توان کرد گرفتاری دل

ولہ

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل　　با مردم بیغم نتوان گفت غم دل

جا کن بدل و دیده که غیر از تو نشاید　　سلطان سراپرده چشم و حرم دل

ای صبر کجائی که ز حد میگذرد باز　　بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل

پای دلم افگار شد از خار ره عشق　　ای کاش [illegible] قدم دل

در عشق تو رسوای جهان است هلالی　　گاه از غم بسیار و گه از صبر کم دل

ردیف المیم

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم　　لیک از خوی تو می ترسم ندانم چون کنم

چند دارم در فراقت حالت نزع روان　　کاشکی یکبارگی جان از تن بیرون کنم

سر با این دل بس نمی آیم ندانم چاره چیست　　تا بچند افسانه گویم تا بکی افسون کنم

گر بدامان فلک ریزم هلالی اشک خود　　رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم　　از خود گله دارم و از یار ندارم

شادم که غم یار ز خود بیخبرم کرد　　باری خبر از طعنه اغیار ندارم

گفتم چو بیابی غم خود با تو کنم شرح　　اما چکنم طاقت گفتار ندارم

لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار　　من خود گله اندک و بسیار ندارم

گو خلق بدانند که من رندم و رسوا　　از رندی و بدنامی خود عار ندارم

بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق　　کس با من و من هم بکسی کار ندارم

حال من دل خسته خرابست هلالی　　آزرده دلی دارم و غمخوار ندارم

تا کی بدرت آیم و دیدار نه بینم　　صد بار ترا جویم و یکبار نه بینم

گویا حرم کوی تو کعبه‌ست در انجا
دانی که مرا بزم طربش کدام است
یارب چه شود دگر من بیدل همه عمر
امروز درین شهر دلی نیست که او را
او میرود و جمع رقیبان ز قفایش

هرچند روم جز در و دیوار نه بینم
جایی که ترا بینم و اغیار نه بینم
یکبار ترا بر سر بازار نه بینم
در دام بلای تو گرفتار نه بینم
تا شیوهٔ آن قامت رفتار نه بینم

خورشید لطافت رخ یار است هلالی
آن روز مباد اکر رخ یار نه بینم

جلوه‌های قد دلجوی ترا بنده شوم
بنده را با سر هر موی تو مهر دگرست
غیر ازین چاره ندارم پی دخل کو بیت
کمترین بنده هندوی ترا بنده بسی‌ست
تو اگر بنده نوازی و وفاخوی کنی
مدتی شد چو گدایان بدعا خواسته‌ام

نازکیهای گل روی ترا بنده شوم
بر سرت گردم و هر موی ترا بنده شوم
که غلامان سر کوی ترا بنده شوم
بنده بندهٔ هندوی ترا بنده شوم
من هم از روی وفاخوی ترا بنده شوم
که گدایان دعاگوی ترا بنده شوم

ماه عیدست هلال خم ابروی کجاست
چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

کدام صبح سعادت بود مبارک از ینم
زهی مراد که عاشق هلاک روی تو گردد
گهی که سر بنهم بر زمین پیش سگانت
زدای صبا تو کجا آمدی که از سر آن کو
اگر طبیب نهد گوش بر شگاف دل من
کرم نمودی گفتی گدای ماست هلالی

که در برابرت آیم صباح و روی تو بینم
مراد من همه اینست من هلاک همینم
چنان چه شتم که مگر بادشاه روی زمینم
نشان پای سگش میرسد به نقش جبینم
هنوز بشنود از ضعف ناله‌های حزینم
بلی تو شاه بتانی و من گدای کمینم

وله

ای سگ آن سر کو ما و تو یاران همیم ‏ — ‏ خاک پاییم بهر جا که روی در قدمیم

یار ما نیست ستمگار و جفا پیشه ولی ‏ — ‏ ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم

هیچکس نیست که او را بجهان نیست غمی ‏ — ‏ ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم

بیش و کم هرچه بما میرسد از غیب نکوست ‏ — ‏ تو سپندار که ما در طلب بیش و کمیم

آمدیم از عدم از ما اگرت هست ملال ‏ — ‏ باز ما را بنگر ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را ‏ — ‏ حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک درت گردم ‏ — ‏ وگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم

کشی خنجر که میسازم بدست خویشتن بسمل ‏ — ‏ چه لطف است اینکه من قربان دست و خنجرت گردم

تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان ‏ — ‏ گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم

پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من ‏ — ‏ چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت گردم

مگس وارم ز تلخی چند رانی سوی خود خوان ‏ — ‏ که بر گرد لب شیرین همچو شکرت گردم

هلالی را ز هشیاری چه جای طعن ای ساقی ‏ — ‏ بگردان ساغر می تا هلاک ساغرت گردم

اگر خوانی درم بنده این خاندان باشم ‏ — ‏ وگر رانی بروم چون سگان آستان باشم

ندانم بنده روی تو باشم یا سگ کویت ‏ — ‏ بهر نوعی که میخواهی بگو تا آنچنان باشم

چه سگ باشم که آیم استخوانی خواهم از کویت ‏ — ‏ ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چو از شوق تو یک شب خواب در چشمم نمی آید ‏ — ‏ اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم

غم هجر تو دارم یک زمان از وصل شادم کن ‏ — ‏ چه باشد گر برآید کام من تا کی شادمان باشم

قبای حسن پوشیدی سمند ناز زین کردی ‏ — ‏ بنه پا در رکاب ای عمر تا من در عنان باشم

مرا گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر
من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

خود را نشان ناوک بدخوی خود کنم
رو پیش بدین بهانه که سوی خود کنم

هر موی بر تنم هزار زبان باد در غمش
تا من حکایت از غم یکموی یار خود کنم

تا در حریم کوی تو پهلو نهاده ام
هر دم هزار عیش ز پهلوی خود کنم

شبها که سرگران شوم از ساغر فراق
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم

آیینه وار خاک شدم از غبار غیر
باشد که روی او طرف روی خود کنم

امشب ز وصف غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز ماه سخنگوی خود کنم

الحمد لله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
ز بند دوستان فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

دلا صبری کن و هر دم مرو زینسان بکوی او
کزین بی طاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم

شدم دیوانه و طفلان گرفتندم دامن از هر سو
گریبانم ز دست عاشقی چاک است و دامن هم

چه گویم درد خود با که کنم دردی که من دارم
نه تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم

ازین غیرت که ناگه سایهٔ او بر زمین افتد
نمیخواهم که شب مهتاب باشد روز روشن هم

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم
بدین تقریب میخواهی که یابد زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
که ابرو بی کمان دار است و چشمت ناوک افکن هم

ای که از خوبان مراد ما توئی مقصود هم
چون توئی هرگز نبود است و نخواهد بود هم

تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق
از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم

سوز خود را چون نهان دارم که آن رخسار و زلف
در دل افتاد و آتش و از جان بر آمد دود هم

بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک
از فلک ناشادم و از بخت ناخوشنود هم

گرد سر غنچه‌ات برویم گل نخواهد کرد عشق	چشم من گریان چرا شد چهره گرد آلود هم
آخر ای آرام جانها رحمتی فرما که من	سینه مجروح دارم جان غم فرسود هم

چون دل اسیر هلالی بی نوا افغان برکشید
چنگ بر درد دلش در ناله آمد عود هم

یارب غم بی رحمی جانان بکه گوییم	جان از غم او سوخت غم جان بکه گوییم
نی یار و نه غمخوار نه کس محرم اسرار	رنجوری محرومی و حرمان بکه گوییم
آشفته شد از قصه من خاطر جمعی	دیگر چه کنم حال پریشان بکه گوییم
گویند طبیبان که بگو درد خود اما	دردیکه گذشتست ز درمان بکه گوییم
در دیده مرا ساخته رسوا همه دانند	داغی که مرا سوخته پنهان بکه گوییم
اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به	این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گوییم
خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند	من بیکسم افسانه هجران بکه گوییم

دور طرب افسوس که بگذشت هلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گوییم

چنان از پا فگند امروز آن رفتار و قامت هم	که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم
رقیبان را از آن لب آب خضر و دم عیسی	مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم
اگر من هم روم از سنگ ملامت بر سر کویش	سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم
جدا از آن سهی سرو آرزوی مردن ای همدم	ربودی نقد جان از من کرم کردی کرامت هم
بلای عشق و اندوه غریبی آه چه حالست این	که نی رای سفر دارم نه یارای اقامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

چه حالست اینکه هرگه در جمالت یک نظر بینم	شوم بیهوش و نتوانم که یکبار دگر بینم

ز هجرت تیره‌تر شد روزم از شب لیک بیخوابم
که هر روزی ترا از روز دیگر خوبتر بینم

تو مست بادهٔ نازی و حال من نمیدانی
نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

بکویت آیم و رویت نه بینم وه چه حالست این
که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم

چنین کز محنت و خواری فتادم در نگونساری
بنای عمر خود را دمبدم زیر و زبر بینم

فغان کز گردش گردون نه بینم هرگز آن مه را
دگر بینم پس از عمری چو عمرش درگذر بینم

شب غم دیده بستم تا نه بینم بی تو عالم را
چه باشد گر گشایم چشم و این شب را سحر بینم

هلالی گر به بینم آسمان را زیر پای خود
چنان نبود که خاک آستانش بسر بینم

مگو افسانهٔ مجنون چو من در انجمن باشم
ازو باری چرا گوید کسی جایی که من باشم

کسی افسانهٔ درد مرا جز من نمیداند
ازان دانم من دیوانه با خود در سخن باشم

برو زاهد که من کاری ندارم غیر میخوردن
مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا از سرو قد گر جانب بستان روم هر روز
بیاد قد او در سایهٔ سرو چمن باشم

چه سان پنهان کنم رازی که از صد پرده ظاهر شد
مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مرا جان کوه اندوهست من جان میکنم آری
ترا چون لعل شیرین است من هم کوهکن باشم

هلالی چون نمی‌پرسد مرا یاری ز غمخواری
من مسکین غریبم گرچه دائم در وطن باشم

بسیار بیوفا عمری وفا کردم ندانستم
با امید وفا خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نیندازد
بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دارد یار سر آیین دلجویی
معاذالله غلط کردم خطا کردم ندانستم

بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری | بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

هلالی پیش آن مه شرمسارم زین خطاها
در این معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

در پی آن دلبر شیرین شمایل میروم | دل پی او رفت من هم از پی دل میروم

میروم نزدیک آن قصاب کو خونم بریز | من هلاک قتل خویشم سوی قاتل میروم

گر زند تیغ از سر کویش نخواهم رفت لیک | چند گامی همچو مرغ نیم بسمل میروم

چون بکوی او روم ترسم رقیبان پی برند | زانکه من از گریه خود پای در گل میروم

ای که میگوئی برو تحصیل درس عشق کن | میروم اما پی تحصیل حاصل میروم

وادیی در دو بلاد عشق هر یک منزلست | کرده ام عزم سفر منزل بمنزل میروم

میروم سویش باستقبال و خوشحالم که باز | میرسد اقبال و من هم در مقابل میروم

در ره عشق ای هلالی از من آگاهی مجو
زانکه من این راه را بسیار غافل میروم

آن که از درد دل خود بفغان است منم | وان که از زندگی خویش بجان است منم

آنکه در حسن کنون شهره شهرست توئی | وان که در عشق تو رسوای جهان است منم

آنکه هر روز دل از مهر بتان برگیرد | چون شود روز دگر باز همان است منم

آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز | وین زمان معتکف دیر مغان است منم

در غمت گرچه بیکبار پریشان شده دل | آنکه صد بار پریشانتر از آن است منم

عشقبازان همه با نام و نشانند ولی | آنکه در عشق تو بی نام و نشان است منم

عاقبت همچو هلالی شدم افسانه دهر
آنکه هر جا سخنش ورد زبان است منم

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو اندازم | ز بیم غیر نتوانم نظر سوی تو اندازم

پس از چندی که ناگه دولتِ وصل اتفاق افتد / چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم

نه بینم ماهِ نو را در خمِ طاقِ فلک هرگز / اگر روزی نظر بر طاقِ ابروی تو اندازم

تو می آیی و من از شوق میخواهم که هر ساعت / سرِ خود را بپای سروِ دلجوی تو اندازم

رقیبِ سنگدل زین سان که جا کرد است پهلویت / منِ بیدل چسان خود را به پهلوی تو اندازم

دلی گر دستِ من شد آه گر روزی بدست آید / کبابش سازم و پیشِ سگِ کوی تو اندازم

هلالی را دلِ دیوانه در قیدِ جنون اولی
اجازت ده که بارش در خمِ موی تو اندازم

هر شب بسرِ کوی تو از پای در افتم / وز شوقِ تو آهی زنم و بیخبر افتم

گر بارِ غم این است که من میکشم از تو / با صد اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهم بزنی تیر و به تیغم بنوازی / تا در دمِ کشتن بتو نزدیکتر افتم

من باز بر آنم که ببوی سرِ زلفت / برخیزم و دنبالِ نسیمِ سحر افتم

ای شیخ بمحراب مرا سجده مفرمای / بگذار خدا را که بر آن خاکِ در افتم

گمراهیِ من بین که درین مرحله هر روز / از وادیِ مقصود بجای دگر افتم

سیلابِ سرشک از مژه بگشای هلالی
مپسند که آغشته بخونِ جگر افتم

بصد امید هر دم گردِ آن دیوار و در گردم / بسی امید دارم آه گر نومید بر گردم

چه حسن است اینکه از یک دیدنت دیوانه گردیدم / بیا تا بارِ دیگر بینمت و دیوانه‌تر گردم

چو آن مه فتنه شد در شهر من هم عاقبت روزی / شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم

خدا را این چنین بود از سرِ بالینِ من مگذر / دمی بنشین که برخیزم ترا بر گردِ سر گردم

زهر در کامدم در کوی تو همچون سگم راندی / سگِ کوی تو ام تا چند یارب در بدر گردم

خبر می پرسم از جانان ولی ناگه اگر روزی / از و کس تا خبر گوید من از خود بیخبر گردم

هلالی چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو
بمیدان آمدم و تیر ملامت را اسیر گردم

نخواهم که بزیر قدمت زار بمیرم
هر چند کنی زنده دگر بار بمیرم

من طاقت نادیدن روی تو ندارم
بپسند که در حسرت دیدار بمیرم

خورشید حیاتم بلب بام رسیدست
آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

گفتی که ز رشک تو هلاک کند رقیبان
من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم

دانم که چرا خون مرا زود نریزی
خواهی که بهجران کندن بسیار بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد هلالی
وقتست اگر در قدم یار بمیرم

ای آرام دل و جان از تو دوری چون کنم
گر فتد دوری معاذالله صبوری چون کنم

از تو دوری ضرورت نیست لیکن آه اگر
قصه پیش آید و افتد ضروری چون کنم

محنت هجران کشم یا تلخی دوران چشم
یک تن بیمار و چندین بی‌حضوری چون کنم

دور از و جانم بلب آمد روزم بشب نزدیک شد
الله الله چون کنم از دست دوری چون کنم

من که دل تنگم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوش دلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفائی رفت از جانان جدائی چون کنم
من سگ آن آستانم بیوفائی چون کنم

بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر
باز اگر بیگانه گردی آشنائی چون کنم

رفتی و در محنت جان کندنم انداختی
گر بیائی زنده مانم ور نیائی چون کنم

زاهدا از نقل و می بیهوده منعم میکنی
من که رندی کرده باشم پارسائی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار نالد همچو عود
چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم

٨٦

ولہ

مشکل که رود داغ غمت هرگز از دل چاکم | تا لاله دمد روزی سر بر زند از خاکم

هر روز بخون ریزم آیی و رقیب از پی | زان واقعه خوشحالم زین واسطه غمناکم

ای ترک شکار افگن شمشیر مکش بر من | یا آن که پس از کشتن بر بند بفتراکم

این دیده که من دارم آلوده بخون اولی | زانرو که نمی‌دانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یا رب یا خود خس و خاشاکم

دلم بآرزوی جان نمی‌رسد چه کنم | بجان رسید و بجانان نمی‌رسد چه کنم

من ضعیف برآنم که پیرهن بدرم | چو دست من بگریبان نمی‌رسد چه کنم

وصال یار محال و من از فراق ملول | چو این نمیرود و آن نمی‌رسد چه کنم

اگرچه شاه بتان شد ز روی حسن ولی | بداد هیچ مسلمان نمی‌رسد چه کنم

مگو که چند حکایت کنی ز قصهٔ هجر | چو این فسانه بپایان نمی‌رسد چه کنم

هزار نامه نوشتم من گدا لیکن | یکی بحضرت سلطان نمی‌رسد چه کنم

حدیث شوق هلالی که حسب حال منست
بگوش آن مه تابان نمی‌رسد چه کنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم | چاره صبرست ولی صبر ندارم چه کنم

ریخت خون جگر از گوشهٔ چشمم یکبار | وان جگر گوشه نیامد بکنارم چه کنم

ای طبیب این همه زحمت مکش و رنج مبر | زار می‌میرم اگر جان نسپارم چه کنم

چند گویی که برو دامنم از کف بگذار | وای اگر دامنت از کف بگذارم چه کنم

دردمندان همه از صبر قراری گیرند | چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم

گر چو مرغان خزان دیده ملولم چه عجب | گل نمی‌بینم و آزردهٔ خارم چه کنم

خلق گویند هلالی چه کنی گریهٔ زار
گریه رو میدهد و عاشق زارم چه کنم

عمر رفتست کنون آفت جانی دارم — گشته‌ام پیر ولی عشق جوانی دارم
چارهٔ ساز دل و جان همه بیچارانی — چاره‌ساز که من هم دل و جانی دارم
کاش چون لاله دل تنگ مرا بشگافی — تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم
بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا — لیک من از طمع خویش گمانی دارم
بنده‌ام خواندی و داغم چو سگان ننهادی — زین سبب بر همه جانام و نشانی دارم
ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست — من درین ملکم و غوغای جهانی دارم

جان من شرح المهای هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم — چون رسم پیش تو نتوانم ازانجا گذرم
دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش — هر چه کار آید اگر زین سر و سودا گذرم
زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان — گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
همنشینا قدمی چند بمن همره شو — گر بتنها طاقت آن نیست که تنها گذرم
قصر مقصود بلندست خدایا سببی — که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
رشتهٔ مهر تو گر دست دهد همچو مسیح — پا بگردون نهم و از سر دنیا گذرم

مست کامروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست کز اندیشهٔ فردا گذرم

ز پیر میکده عمری در التماس شدم — که خاک درگه دیر فلک اساس شدم
غم مرا بغم دیگران قیاس مکن — که من نشانهٔ غمهای بیقیاس شدم
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد — ترا شناختم آنگه خداشناس شدم

سپاس عیش بود پاس نقل و باده و جام	هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

پلاس فقر هلالی لباس فخر منست
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم	باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
چون مرا سودا بیست از روز نخستین در سرست	پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم
ای خوشا کز بیخودی ها سر نهم بر پای او	بعد ازان از شرم نتوانم که سر بالا کنم
ای که میگوئی دل گم گشته خود را بجو	سنکه خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم
من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را	من چه سگ باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق مستم هلالی مجلس رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر خوبیی که از همه خوبان شنیده ایم	امروز در شمائل خوب تو دیده ایم
مشکل حکایتیست که از ماجرای عشق	حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم
ما را براه عشق تو آرام و خواب نیست	از بیخودیست گر نفسی آرمیده ایم
هر کس گرفت کام دل از میوهٔ نشاط	ما خود ز باغ عیش گلی هم نچیده ایم
رندیم و می کشیم همین ست کار ما	عمری سبوی مجلس رندان کشیده ایم
جائی رسیده ایم که از خود گذشته ایم	از خود گذشته ایم و بجائی رسیده ایم

هرگز بجانب مه نو راست ننگریم
کز شوق ابروی تو هلالی خمیده ایم

روزی که در فراق جمال تو بوده ام	گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام
هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام	هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام
هرگه که شکر لبی بکسی کرد گفتگو	در حسرت جواب و سوال تو بوده ام

جائی که داغ بر ورق لاله دیده ام
آنجا بیاد عارض و خال تو بوده ام

چون کرده ام نظارهٔ قد بلند سرو
در آرزوی تازه نهال تو بوده ام

القصه رخ نما که هلالی صفت بسی
مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم
در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

فردای قیامت نروم جانب طوبی
در سایهٔ سرو قد دلجوی تو باشم

خوش آنکه زبان از پی دشنام برآئی
من دست برآورده دعاگوی تو باشم

پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان
تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم

از غمزهٔ تو ساحری آموزم و آنگه
سوئی شوم و در خم گیسوی تو باشم

هر گه که تو از ناز بری دست به چوگان
خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم

ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ
معذورم اگر شیفتهٔ روی تو باشم

روزی که فلک خواند مرا نام هلالی
میخواست که من مایل بروی تو باشم

نو بهار است بیا تا قدحی نوش کنیم
باشد از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست
باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

چند ما نیست که پیش تو بگوئیم سخن
هم تو با ما سخنی گوی که ما گوش کنیم

بارها غم بتو گفتیم ز ما نشنیدی
بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم

هیچ ناگفته بجانیم ز نیش ستمت
وای گر زان لب شیرین طمع نوش کنیم

ما که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست
با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم

یار چون ساقی بزم است هلالی برخیز
تا به یک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

وله

چو بخت نیست که شایستهٔ وصال تو باشم
بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

بشوق زلف مشکبوی تو چهره خال فزودی
اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم

چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد آری
چه سربلندی ازان به که پایمال تو باشم

کمال فضل و تحصیل عاشقی ست خوش آن دم
که در مطالعهٔ صفحهٔ جمال تو باشم

خمیده باد قد من ز غصه همچو هلالی
اگر نه مائل ابروی چون هلال تو باشم

من آنم که دل خویش پس مشوش دارم
هر کجا ناخوشیی هست با خویش دارم

گر سگان سر آن کوی کبابی طلبند
پاره سازم دل پرخون و بر آتش دارم

چه بلاها که ازان سر دل زارم نکشید
الله الله چه دل زار بلاکش دارم

تا ترا صفحهٔ دل ساده شد از نقش وفا
ورق چهره بخوناب منقش دارم

از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع
که دل آشفته ازان زلف مشوش دارم

شاه عیدان به که منزل بر سر راهی کنیم
خلق مه جو بیند و ما نظارهٔ ماهی کنیم

پیش بالای بلندت فارغیم از یاد سرو
غایت پستی بود دیگر فکر کوتاهی کنیم

بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق
ره خطرناک است اول فکر همراهی کنیم

خوی او بس نازک و ما بیقرار از درد دل
پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنیم

در ره جانان هلالی رسم جان بازی خوش است
از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم
لیک می‌ترسم ازان روز که دیوانه شوم

ای فلک شمع شب افروز چراغی من را
تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم | که به بیداری شبهای غمت افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود | بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم

در سرم هست که چون خاک شود قالب من | بهوای لب میگون تو پیمانه شوم

نرگس مست تر از خواب صبوح است همه | خیز تا کشته آن نرگس مستانه شوم

بی سر خویش هلالی چه کنم عالم را | گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عیدست برون آی که حیران تو گردم | قربان چه دم ساز که قربان تو گردم

خاکم بره است جلوه کنان خرش برانگیز | تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم

جمعیت آسوده دلان از دل جمع است | جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

زینگونه که از شادی وصلت خبرم نیست | مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم

من عاجزم از خدمت مهمان خیالت | این خود چه خیالست که مهمان تو گردم

تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی | ترسم که هلاک از غم هجران تو گردم

بر خاک درت من که و تشریف غلامی | ای کاش توانم سگ دربان تو گردم

گفتی که بجان بنده ما باش هلالی | تا جان بودم بنده فرمان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم | [illegible] اسیری و من قدمت می بودم

بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت | پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

گر به پرسیدن من لطف نمیفرمودی | همچنان کشته تیغ ستمت می بودم

گر بسر رشته مقصود رسیدی دستم | دست در سلسله خم بخمت می بودم

گر ز حشمت کونین میسر می شد | همچنان بنده خیل و حشمت می بودم

چون مریضی که دلش مایل صحت باشد | عمرها طالب درد و المت می بودم

هرچه خواهی بکن ای دوست که من از دل و جان	آرزومند جفا و ستمت سی بودم

تا تو یکره بکرم سوی هلالی گذری
سالها چشم براه کرمت می بودم

گر بجا گم گذر د یوسف گل پیرهنم	بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم
بفراق تو گرفتارترم روز بروز	کس باین روز گرفتار مبادا که منم
کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش	طرفه حالیست که هم کوه و هم کوهکنم
لب به بستم ز سخن ای گل خندان که مباد	مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم
هر کسی در چمنی همنفس سیم تنی	من و کنج غم و در سینه نهان سیمتنم
نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن	چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی ز پی دوست رواست
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم	هر یک الم فسانه چندین هزار غم
وصل تو زود رفت فراق تو دیر ماند	فریاد ازین جفا که بسیار و رحم کم
دانی کدام روز عدم شد وجود ما	روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم
گویند درد عشق بدرمان نمیرسد	من چون نیم که عاشقم و دردمندم
ما نیم و نیم جانی و هر دم هزار آه	اینک بباد میرود آن نیز دمبدم
چون آب زندگی ست قدم تا بفرق سر	خواهم درون جان کنمت فرق تا قدم

ای پادشاه حسن هلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام	چنان که هجر تو میخواست آنچنان شده ام
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن	که در هوای تو امروز آسمان شده ام

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا
بجستجوی تو آوارهٔ جهان شده‌ام

خدای را دگر ای باد سوی من مگذر
که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام

چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش
به تنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی
غمی که از تو رسیدست شادمان شده‌ام

از آن شدست هلالی دلم شگاف شگاف
که ناوک غم و اندوه را نشان شده‌ام

دل را ز چاک سینه توانم برون کنم
غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم

خواهم ز دل برون کنم این درد او ولی
در جان درون شود اگر از دل برون کنم

هر محنت از تو موجب چندین محبت است
محنت زیاده کن که محبت فزون کنم

دل جانب تو آمد و خون گردمش ز رشک
از من عجب مدار که از رشک خون کنم

از رشک خون غیر که بر دامنت رسید
هردم ز گریه دامن خود لاله‌گون کنم

کارم شبی که بی تو بدیوانگی کشد
افسانهٔ تو گویم و خود را فسون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش آن زلف است
گیسوی او کجاست که دفع جنون کنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم
بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم

مکوش این همه در احترام و عزت ما
که ما بخواری عشق تو محترم باشیم

مرو که آخر ایام عمر نزدیک است
بیا که یکدو سه روزی دگر بهم باشیم

غریب ملک وجودیم اندکی ماندست
که باز ساکن سر منزل عدم باشیم

رقیب اجناب تو قدر بیش از ماست
سگ توایم چرا از رقیب کم باشیم

حریف بزمگه عیش را وفائی نیست
رفیق با غم یارست یار غم باشیم

نه حد ماست هلالی امید لطف ز دوست
غنیمت است اگر قابل ستم باشیم

۹۴

وله

براهت بینم واز بیخودی در رهگذر غلطم
بهر جا پا نهی از شوق پابوست بسر غلطم

بهر پهلو که می افتم به پهلوی سگت شبها
نمیخواهم گران پهلو بپهلوی دگر غلطم

بران در وقت بسمل از تو میخواهم چنان زخمی
که عمری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلطم

باسیدی که روزی بر سرم آید سگ کویت
دران کو هر شبی تا روز در خون جگر غلطم

چنانم از ضعیفم در هوای سرو بالایت
که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلطم

نمیخواهم که از بزم وصال او روم بیرون
کرم کن ساقیا جامی که آنجا بی خبر غلطم

هلالی چون مرا در کوی آن مه ناتوان بینی
مگیر از دستم و بگذار تا بار دگر غلطم

عید شد بخرام تا مدهوش و حیرانت شوم
خنجر عاشق کشی برکش که قربانت شوم

قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل
سوی من بین تا هلاک تیغ مژگانت شوم

شد تن خاکی غبار و بر سر کویت نشست
عزم جولان کن که خیزم خاک میدانت شوم

جلوهٔ بنما و جولان ده سمند ناز را
تا خراب جلوهٔ و مدهوش جولانت شوم

مدتی شد سرفراز بزم وصلت بوده ام
بعد ازین بگذار تا پامال هجرانت شوم

گوشهٔ چشمی که دل را جمع سازم اندکی
تا بکی آشفته زلف پریشانت شوم

چون هلالی سنگ طفلان میخورم در کوی تو
من سگ کویم چه حد آنکه مهمانت شوم

خرم آن روز که از محنت و غم باز رهم
بمراد دل ازین درد و الم باز رهم

رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز برست
میروم تا من دلسوخته هم باز رهم

نیست امکان خلاصی تو در ملک وجود
مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم

از تو بر من ستم و جور خلاف کرم ست
کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

جان ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یکدمه دم باز زنیم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر به دست من افتد هزار پاره کنم

خوش است بزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

مگو کناره کن از من که جان به کف ننهی
تو در میانهٔ جانی چسان کناره کنم

اگرچه سنگدلی از من این مناسب نیست
که نسبت دل سختت به سنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان به ماه نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

نقد جان را در بهای لعل جانان می‌دهم
عاشقم وز بهر سودای چنین جان می‌دهم

ای که از حال من آشفته می‌پرسی مپرس
کز پریشانی خبرهای پریشان می‌دهم

پیش آن لب تا رسیدم زهی حسرت که من
تشنه‌لب جان بر کنار آب حیوان می‌دهم

این چنین کز چشم من هر گوشه می‌بارد سرشک
عاقبت از گریه مردم را به طوفان می‌دهم

دور از او هجران اگر قصد هلاک من کند
عمر خود می‌بخشم و جان را به جانان می‌دهم

هر که روزی دل به خوبان داد آخر جان دهد
وای جان من که آخر دل به ایشان می‌دهم

در غم هجران هلالی از فغان منعم مکن
زان که من تسکین درد خود به افغان می‌دهم

نیست عیب ار گویم بندهٔ روی توام
دیگری گر بنده باشد من سگ کوی توام

چشم شوخت ناوک انداز است و ابرویت کمان
کشتهٔ چشم تو و قربان ابروی توام

بر امید آنکه یک دشنام روزی بشنوم
سالها شد جان من کز جان دعاگوی توام

گرچه ای بدخوی من خوی تو عاشق کشتن است
ترک خوی خود مکن من کشتهٔ خوی توام

گر دل من سدره و طوبی نجوید دور نیست
زانکه من در آرزوی سرو دلجوی توام

چند گویی پای در دامن کش و این سو میا | پا کشیدم چون توان دل می‌کشد سوی توام

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

روز عید است سر راه گذاری گیریم | ما هروی بکف آریم و کناری گیریم
شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار | ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم
گرد خواهیم شدن دامن آن یار گرفت | تا باین شیوه مگر دامن یاری گیریم
بیقراریم و بمنزل گه وصل آمده‌ایم | آه گر چرخ نخواهد که قراری گیریم
ما بجان صید سواران کمان ابروییم | کشته گردیم که فتراک سواری گیریم
عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ | ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرتگه باغ
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

بخاک من گذری کن چو در وفای تو میرم | که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم
نهادم از سر خود یک بیک هوا و هوس را | همین بود هوس من که در هوای تو میرم
تویی که جان جهانی فزاید از لب لعلت | ستم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم | تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم
دل از جفای تو خون شد روا مدار که عمری | دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم
روامی رقیبا کویش که ترک جان نتوانی | تو جای خویش مده که من بجای تو میرم

مرا بخواری ازین در مران بسان هلالی
گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

آهم شنید و رنجه شد آن ماه چون کنم | دیگر نماند جای نفس آه چون کنم
طفل است و شوخ و بیخبر از درد عاشقی | او را ز حال خویشتن آگاه چون کنم

۹۸

خواهم گهی بخاطر او بگذرم ولی
سنگین دلیست در دل او راه چون کنم

در پای او بمیرم و قدرم نشد بلند
یارب نه دست همت کوتاه چون کنم

ای بخت من کجا و تمنای وصل او
درویشم و گدا هوس شاه چون کنم

گفتی چراست پیرهنت چاک همچو گل
بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم

گویند ناله چیست هلالی خموش باش
با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

یار بی رحم من از درد بجانم چه کنم
من چنین یار چنان آه ندانم چه کنم

میروم گریه کنان نعره زنان سینه کنان
مست و دیوانه در هوای جهانم چه کنم

بی توام ورنه بصد حسرت و غم زیسته‌ام
آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم

بی تحمل نتوان چاره عشق تو ولی
من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم

چند گویی که هلالی دگر از درد منال
من ازین درد بغیر یاد و فغانم چه کنم

خوش آن مجلس که چون رخسارت ای گلگون ببینم
ترا پیش نظر بنشانم و پیش تو بنشینم

سخن چون بر زبان رانی زبان من ز کار افتد
زبان چون آن لب آبی برآید جان شیرینم

کشیدی خنجر و گفتی که خواهم کشتنت روزی
مرا این وعده حاجت نیست من خود کشته اینم

قدم چون بچه فرسودی بیا آسوده شو تا من
بچشم خود ز پای نازکت آن را ز بر چینم

مرا ای طفل بدخواه از در مکتب مران دیگر
که جان بر لب رسید گوشم بر آواز آمینم

خراب افتاده‌ام بر بستر مرگ از شب هجران
اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین ببالینم

مرا گفتی هلالی کیست سرگردان بکوی ما
گدای مستمندم وز دعاگویان مسکینم

دو روز است که زنده در فراق یارم
ازین دو روزه حیاتی که هست بیزارم

۹۹

چو لاله سینه من چاک شد بیا و ببین	که از تو بر دل پرخون چه داغها دارم
مرا ز گریه مکن منع ساعتی بگذار	که زار زار بگریم که عاشق زارم
رسید جان بلب و نیست غیر ازین هوسم	که آیم و بسگان در تو بسپارم
خلاصی من ازان قید زلف ممکن نیست	که در کمند بلای سیه گرفتارم
بجلوه گاه بتان میروم سرشک فشان	بباغ سنگدلان تخم مهر میکارم

هلالی از غم یار است روز من شب تار
چه شد که صبح شود بی نفس شب تارم

ز سوز سینه کبابم ز سیل دیده خرابم	تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم
مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شادیست	تو راحت دگران شو که من برای عذابم
بدیگران بنشینی و بجان من زنی آتش	مرا بسوز که من خو بر آتش چو کبابم
اگر برای هلاکست ناز و عتابت	بیا و قتل کن اکنون که مستحق عتابم
سؤال بوسه نمودم ولی تو لب نگشودی	سخن بعرض رسید و در انتظار جوابم
بگرد روی تو پروانه ام که شمع مرادی	اگر تو روی بتابی من از تو روی نتابم

بقدر خاک ره از من کسی حساب نگیرد
بکوی دوست هلالی ببین که در چه حسابم

ساخت گدای درگهت مرحمت الهیم	بلکه گدائی تو شد موجب پادشاهیم
بنده خاص آن درم وه چه کنم که میکند	ترک سفید روی من ننگ ز روسیاهیم
فارغم از شه و سپه لیک بکشور بتان	هست سپاهیی که من کشته آن سپاهیم
سایه اگر بفرق من گوشه نعل مرکبش	راست بماه نو رسد رفعت کج کلاهیم
گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی	موجب چه گنه شود دعوی بیگناهیم
مستم و پیش محتسب دعوی زهد کرده ام	قاضی شرع بعد ازین کی شنود گواهیم

چند هلالی از وفا آید و رانی از جفا
وه چه کنم که من ترا خواهم و تو نخواهیم

ای گل از شکل تو با ناز و خرامت گویم
هر چه گویم همه داری ز کدامت گویم

تو پری یا ملکی یا مه اوج فلکی
حیرتم سوخت ندانم بچه نامت گویم

قد برافراختی و سرو بلندت گفتم
رخ برافروز که تا ماه تمامت گویم

کی توانم که کنم پیش تو آغاز کلام
سنگ مهر گز نتوانم که سلامت گویم

در مقامی که دم از افسر جمشید زنند
بنده از خاک کف پای غلامت گویم

پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا
تا غم خود همه شب با در و بامت گویم

ساقیا جام بکف هوش هلالی بردی
یارب از جام لبت یا لب جامت گویم

خراب یک نظر از چشم نیم خواب توایم
بحال ما نظری کن که ما خراب توایم

سوال ما بتو از حد گذشت لب بگشا
که سالهاست که در حسرت جواب توایم

چه حد آنکه توانیم همعنان تو شد
همین بس سعادت ما بس که در رکاب توایم

عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم

عجب نباشد اگر از لبت بکام رسیم
که مست باده نازی و ما کباب توایم

ز شهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم

من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بسته طناب توایم

مرا چه زهره که گر گویم غلام روی تو باشم
سگ غلام غلام سگان کوی تو باشم

اگر بسوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی
هنوز پر حذر از نازکی خوی تو باشم

چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید
بگوشه بنشینم بگفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی که بعد مرگ رقیبان
نشسته با دل آسوده روبروی تو باشم

تو آن بتی که من بت‌پرست همچو هلالی
بهر کجا که روم روی دل بسوی تو باشم

مشکل باشم که می لعل با آن ماه کشم
بگذارید که حسرت خورم و آه کشم

بسکه دریافته‌ام لذت خونخواری عشق
دل نخواهد که دگر باده دلخواه کشم

تا کند سوی من از راه ترحم نظری
هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم

میرم از غصه که ناگاه بآن ماه رسد
آه سردی که من سوخته ناگاه کشم

چند درد و المش بر دل پر درد نهم
چند کوه ستمش با تن چون کاه کشم

پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوک آه
چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم

ماه من رفت هلالی که نبیند ماهی
تا بکی محنت سی روزه ازین ماه کشم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم
گفت قطعا هم مبین سوی دگر گفتم بچشم

گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان
گفت راه عشق ما میرو بسر گفتم بچشم

گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان
سوی ما هر دم نبیند از نظر گفتم بچشم

گفت اگر با ما سخن داری بچشم دل بگو
تا نگردد گوش مردم باخبر گفتم بچشم

گفت اگر خواهد دلت زین لعل میگون خنده
گریه‌ها میکن بصد خون جگر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه
بر فشان آبی بخاک رهگذر گفتم بچشم

گفت اگر دارد هلالی چشم گریانت غبار
کحل بینائی بکش زین خاک در گفتم بچشم

خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم
خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم

باغ و بستان دلگشا است و کوه و صحرا هم خوش است
هر کجا گوئی بساط عیش را آنجا کشیم

کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد / ساغری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم

ساقیا میخانه دریاییست پر آب حیات / جهد کن تا کشتی خود را در آن دریا کشیم

نازنینان سرکش و ما در مقام احتیاج / جای آن دارد کزایشان ناز استغنا کشیم

چون ز حال زار خود پیش تو نتوان دم زدن / گوشه گیریم و آهی از دل شیدا کشیم

ای رقیب سنگدل زین خشم و کین بگذر که ما / ناز رعنایی زیار نازک رعنا کشیم

فکر خوبان کن هلالی فکر دیگر تا بکی / خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

چون قامت آن سرو سهی کرد هلاکم / سروی بنشانید روان بر سر خاکم

رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر / باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم

گفتی که هلاکت کنم از ناز و کرشمه / بنشین که من از دست تو امروز هلاکم

شادیم بخاک قدمت همچو هلالی / نه بر سر گردون قدم از ناز که خاکم

بهار میرسد اما بهار را چه کنم / چو نیست گلرخ من لاله زار را چه کنم

باختیار توانم که راز نگشایم / فغان و ناله بی اختیار را چه کنم

اگرچه روی تو خورشید وار جلوه نماست / سیاه روزی شبهای تار را چه کنم

قرار عاشق بیدل بصبر باشد و بس / چو صبر نیست دل بیقرار را چه کنم

گرفتم اینکه شب از می دمی بیاسایم / علی الصباح بلای خمار را چه کنم

هلالی این همه غم را توان کشید ولی / غم غریبی و هجران یار را چه کنم

جان من جان و دل خویش نثار تو کنم / بود و نابود همه در سر کار تو کنم

تا دگر دور نیفتد ز رخت مردم چشم / خواهش سیر کنم و خال عذار تو کنم

۱۰۲

همچو سگ با تو سراسیمه ام ای طرفه غزال | میروم در هوس آنکه شکار تو کنم
ای گل تازه که در آمده پیش نظر | زود مگذر که تماشای بهار تو کنم
ماه من سوی هلالی بگذر از سر مهر | سرمه دیده گریان ز غبار تو کنم

ردیف النون

بنشست و پناه من گرد دیوار دلبر من | از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من
لیلی کجا و حسنت مجنون کجا و عشقم | نی آن مقابل تو نی این برابر من
من مانده دست بر سر از ناله دل خود | دل مانده پای در گل از دیده تر من
خوابم چگونه آید کز چشم و دل همه شب | باشد در آب و آتش بالین و بستر من
تاب جفا ندارم ای وای اگر ازین بس | ترک ستم نگردان ترک ستمگر من
ای باد اگر ببینی خوبان سرو قد را | عرض نیاز من کن با ناز پرور من

جز کنج غم هلالی جای دگر ندارم
من پادشاه عشقم اینست کشور من

بخاک پای نوای سرو ناز پرور من | که جز هوای وصال تو نیست در سر من
براه عشق تو خاکم طریق من اینست | درین طریق نباشد کسی برابر من
غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم | که نیست لائق او کلبه محقر من
ز جلوه سمن و سرو دل نیاساید | کجاست سرو سهی قامت و سمن بر من
بترک مست من ای زاهدان کناره کنید | که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من
حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم | که در رسندم و خون میچکد ز خنجر من
عتاب کرد و جفا نیز میکند هیهات | هنوز تا چه کند طالع ستمگر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

ولہ

سن و تجمل حسنت چه یار بهتر ازین — بغیر عشق چه و رزم چه کار بهتر ازین

بروزگار رسیدی بیارمن بحمد الله — دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین

زجرعه کرمت بیشتر فشان برمن — تو ابر رحمتی آخر ببار بهتر ازین

بغمزه آهوی چشمت شکار مردم کرد — که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین

تبارک الله ازین سبزه و گلی که تراست — نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین

تو مست جام غروری همیشه ای زاهد — مباش غره که رنج خمار بهتر ازین

بران سمند که در چابکی و جلوه گری — نیامدست بمیدان سوار بهتر ازین

زدور چرخ هلالی بداغ دل خوش باش — طمع زکوکب طالع مدار بهتر ازین

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من — اجل کجاست که بس مشکل است مشکل من

زهوشیاری طمع مهر کرده ام هیهات — زهی خیال کج و آرزوی باطل من

زمنزلی که منم ره بعیش نتوان برد — که رهگذار غم افتاده است منزل من

بداغ لاله رخان چون برون روم زین باغ — گل دگر ندمد غیر لاله از گل من

بگو که در دل تو رنگ بسته پیکانم — که تخم مهر و وفا سبز گشته در دل من

همه متاع جهان را به نیم جو نخرم — گزین معامله بیحاصلی ست حاصل من

بدست دوست هلالی مرا ز قتل چه باک — اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

م

مشکل غمی ست عشق که گفتن نمیتوان — وین مشکلی دگر که نهفتن نمیتوان

غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار — مارا عجب غمی ست که گفتن نمیتوان

دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم — کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

گفتمش فرداست با من وعدهٔ وصل تو گفت — دل بفردای قیامت شد که آن فرداست این

بر سر کویش هلالی در رهِ عشقِ خویش را
بلبش از زین پنهان مکن کز چهره ات پیداست این

عید قربان شد بیا عاشق کشی بنیاد کن — دردمندان را بمرگ نو مبارکباد کن

گفتهٔ در دین ما رسم فراموشی خطاست — چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن

با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم — تا ز اول بشنوم بار دگر بنیاد کن

زینهار ای دل چو آن سلطان خوبان در رسد — حال ما را عرضه ده گر نشنود فریاد کن

ای فلک زان سنگها کز نقش شیرین کنده شد — گر توانی زیب و زینت تربت فرهاد کن

ترک جان گفتیم و بیدادت هنوز آخر نشد — آخر ای سلطان خوبان ترک این بیداد کن

ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش میکنی او را بسنگی شاد کن

گر جدا سازی به تیغ جور بند از بند من — از تو قطعا نگسلد سر رشتهٔ پیوند من

غمزهٔ خونخواره ات را گر سر عاشق کشی است — عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من

تلخکامم زان لب شیرین کرم کن خندهٔ — چیست چندین زهر چشم ای خسرو شکرخند من

امشب از بخت سیه در کنج تاریک غمم — یک زمان طالع شو ای ماه سعادتمند من

کرده عهد وفا من خورده ام سوگند مهر — بشکند عهد تو اما نشکند سوگند من

ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند — پند بشنو عمر خود ضائع مکن در پند من

چون هلالی با سر رویت دلم خرسند بود
آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من

دلا زان لب زلال خضر میخواهی خیالست این — ز آتش آب میجوئی تمنای محالست این

کسان گویند هر جوینده یابنده می باشد — ترا میجویم و هرگز نمی یابم چه حالست این

پیش ما سلسلهٔ شیرین سخنی لب مگشا
شکرستان تو حیف است بکام مگسان

تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن
که بجز از هوسی نیست درین بلهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره اش وصل حبیب است خدایا برسان

تا بکی تند شوی بهر جفای دل من
چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر تو می‌دانستی این آتش پنهان که مراست
دل بی رحم تو می سوخت چه جای دل من

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا
کز جفاهای تو بیش است وفای دل من

زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز
که دو زنجیر نهادند بپای دل من

هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
غیر وصل تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلا نیست هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا ببلای دل من

روز نوروز است تا کی مجلس افروزی چنین
سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین

از جفا کاری نهادی گوش بر قول رقیب
تا جفا آموختی باز از بد آموزی چنین

هر شبی در کنج غم گریان و سوزانم چو شمع
غرق آب و آتشم با گریه و سوزی چنین

پیش تیر غمزه اش بردم دل صد چاک را
چون نگهدارم دل از پیکان دلدوزی چنین

از فروغ عارضت روز هلالی روشن است
وه که دارد آفتاب عالم افروزی چنین

ای قدت نازک نهال جویبار چشم من
لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گرد می باشد ولی
می برد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشمم دست شست
گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

قطره خونی بود کز دل پیش چشمم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه شد
تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من

گهی لطف است گاهی قهر کار دلربای من
ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من

بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمدالله
که تقریب جفای خوبرویان شد وفای من

دعای خویش را شایستهٔ احسان نمیدانم
خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من

بدرد عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی
طبیبا ترک درمان کن که درد آمد دوای من

بلای من شد این بالا خدایا پیش من بنشین
نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من

ز اشک خود بخون آغشته ام سوی تو چون آیم
که بر خاک درت جا نیست پاکان را چه جای من

هلالی بعد ازین جا هم قدم از فرق سر سازم
که در راهش سر من رشکها دارد بپای من

گفتمش چون زنده ماندی در غم هجران من
خواستم مرگ خود اما بر نیامد جان من

درد من عشق است و درمانش بغیر از صبر نیست
چون کنم کز درد مشکلتر بود درمان من

من خود از جان بنده ام فرمان عشقت را ولی
تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من

شمه‌ای ناگفته از سوز دلم شهری بسوخت
آه گر ظاهر شود این آتش پنهان من

وه چه روی آتشین است آن که گاه دیدنش
شعله‌ها پندارم افتادست در مژگان من

بسکه من بیهوش و حیرانم ز چشم مست او
هر که را چشمیست می باید شدن حیران من

چون هلالی گوشهٔ چشمی گدائی میکنم
گه گهی سوی گدای خود نگر سلطان من

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن
خوش است دیدن و حیران شدن و جان دادن

دو جهان در عوض یک سر موی تو کم است
دل و جان خود چه متاعی است که نتوان دادن

خال اگر نیست رخ خوبتر از آن سبب است
که بموری نتوان ملک سلیمان دادن

۱۱۰

جرعه بخش از آن لب که ثوابیست عظیم
تشنه را آب ز سرچشمهٔ حیوان دادن

تا کی افسانهٔ خود پیش خیالت گویم
در سر این همه خوش نیست بمهمان دادن

بی تو هجران بسرم گر اجل از در روزی
میتوان جان خود از شوق بهجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی هر دم
خانمان همه خواهیم بطوفان دادن

از رشک سوختم برقیبان سخن مکن
در بیکسی برای خدا پیش من مکن

ور آرزوی یک سخنم جان بلب رسید
جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک
بهر خدا که روی بهر انجمن مکن

عاشق منم حکایت فرهاد تا بکی
جان کندنم ببین سخن از کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده میشوی
سهلست بر من این همه بر خویشتن مکن

ای کز دیار عقل فتادی بملک عشق
حال غریب ما نگر اندیشهٔ وطن مکن

گفتار لبت هلالی و قدر شکر شکست
نامش بغیر طوطی شکر شکن مکن

آخر ای آرام جان سوی دل افگاری ببین
از جفاکاری حذر کن در وفاداری ببین

تا بکی فارغ نشینی لحظهٔ بیرون خرام
بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری ببین

یکدو روزی جلوه کن در شهر و از سودای خویش
هر طرف دیوانهٔ دیگر ببازاری ببین

سوی من بین چند بنمای مشرف کن مرا
گر بدین تشریف لائق نیستم باری ببین

چند بینی لاله و سرو سهی را باغبان
در سهی قدی نظر کن لاله رخساری ببین

ای که میخواهی نشانم بر سر کویش بیا
استخوان فرسودهٔ در پای دیواری ببین

دیدن و پرسیدنش ما را محال است ای رقیب
هم تو بسیاری بپرس از ما و بسیاری ببین

زاهدا در خرقهٔ پشمین مسلمانم مخواه
در تهٔ هر موازین پشمینه زناری ببین

چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت
ای طبیب دردمندان سوی بیماری ببین

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من ‌ ‌ بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من
بهار میرسد آیا بود که در چمنی ‌ ‌ نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من
شدی بباغ که آنجا خوشست مجلس می ‌ ‌ بلی خوشست اگر همنشین تو باشی و من
مخوان بجلوه گه ناز خود رقیبان را ‌ ‌ همین بس است که آنجا زمین تو باشی و من
خوشست همسفری با تو خاصة الوقتی ‌ ‌ که گر بروم روم یا بچین تو باشی و من
بهار آمد و گشت این هوس ز شوق مرا ‌ ‌ که بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من

مگو که عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باک اگر بعد ازین تو باشی و من

در قبای ارغوانی قد آن سرو روان ‌ ‌ هست چون نازک نهالی از درخت ارغوان
عاشقم جای ولیکن او کجا و من کجا ‌ ‌ من کهن پیر گدا او پادشاه نوجوان
روی نیکو دیدم و از طعن بدگو سوختم ‌ ‌ کس مبیناد آنچه من دیدم ز روی نیکوان
بسکه خیل عاشقان رفتند از شهر وجود ‌ ‌ راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان
لحظه لحظه دیدنت سوی رقیبان تا بکی ‌ ‌ گاه گاهی جانب ما هم نگاهی میتوان
ای که بر قعول تو دارد ماه من تشنیع قبول ‌ ‌ بشنو از من حسب حال چند و او بشنوان

از هلالی گر سگ کوی تو خواهد طعمه
پاره های دل بخوناب جگر سازد روان

برخیز و بسر وقت اسیران گذری کن ‌ ‌ چشمی بگشا سوی غریبان نظری کن
ای گریه بیا در غم هجرش مددی کن ‌ ‌ وی ناله برو در دل سختش اثری کن
چون آینه هر لحظه بهر کس منگر ای ‌ ‌ زنهار که از آه دلی با حذری کن

خون شد جگر خلق بدینها مزن آتش — اندیشه ز رود و دل خونین جگری کن
از بهر گرفتاری ما خولف مبیارای — ما بسته دامیم تو فکر دگری کن
ای خواجه مشو ساکن بتخانه صورت — بیرون رو و در عالم معنی سفری کن

من بیخبرم گر خبرم نیست هلالی
از بیخبریهای من او را خبری کن

مسلمانان مرا جان خواهد از الم بیرون — که می آید هلال ابروی من بسیار کم بیرون
بران در انتظاری میکشم با آنکه میبینم — که شاهان بهر دیدنش نیایند از حرم بیرون
مرا این دم تو خواهی کشت یا هجرت دمی دیگر — بهر تقدیر جانم خواهد آمد این دم بیرون
ز بهر گریه پنهان در از اغیار بربستم — ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون
نه اشکست این که موج انگیخت خوناب دل ما را — نه آهست اینکه جان از خانه تن زد علم بیرون
اگر اهل عدم دانند محنتهای عشق ما را — ز بیم عاشقی هرگز نیایند از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوف کعبه کویش
قدم از سر کن و زانجا منه دیگر قدم بیرون

اگر برای تو مردم چه باک از آن مردن — هزار بار برای تو میتوان مردن
بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما — نفس نفس بتو دیدن زمان زمان مردن
زمان عشق چه نیست مرگ من مطلب — که مشکلست بصد آرزو جوان مردن
بر آستان تو جان میدهم چه بهتر ازین — سعادتست بران خاک آستان مردن
صدای آنکه دگر ناگهان برون مخرام — دگر نه پیش تو خواهیم ناگهان مردن
تو و گرفتن تیر و کمان بقصد شکار — من و ز دیدن آن تیر و آن کمان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

ولە

من گرفتار و تو در بند رضای دگران — من به درد تو هلاک و تو دوای دگران

گنج حسن دگران را چکنم بی رخ تو — من برای تو خرابم نه برای دگران

خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ — کاش بودی من دلخسته بجای دگران

پیش ازین بود هوای دگران در سر من — خاک کویت ز سرم برد هوای دگران

باز سر گردم و سوی تو هنوزم ره نیست — وه که دارد سر من رشک بپای دگران

گفتی امروز بلای دگران خواهم شد — روزی من شود ای کاش بلای دگران

دل غمگین هلالی بجفای تو خوشست — ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

در کوی بتان نیست کسی زارتر از من — در پیش عزیزان جهان خوارتر از من

گفتی که مرا یار وفادار بسی هست — هستند ولی نیست وفادارتر از من

گر طالب آنی که بیاری بنشینی — بنشین که ترا نیست کسی یارتر از من

چون غنچه اگر سینه تنگم بشکافی — دانی که نبودست دل افگارتر از من

خلق دو جهانست گرفتار تو لیکن — در هر دو جهان نیست گرفتارتر از من

جز من دگری را سگ آن کوی نخواهد — کاین مرتبه را نیست سزاوارتر از من

امروز اگر عشق گناهست هلالی — فردا نتوان یافت گنهگارتر از من

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان — خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان

آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی — بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان

از حیرت آن چشم که بی سرمه سیاهست — خون میرود از چشم سیاه همه خوبان

سویم نظری کن که بسی خوبتر افتد — زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان

خوبان چو سراسر همه در راه تو خاک اند — خاک ست سرم بر سر راه همه خوبان
تیغ از کف خوبان گنهی نیست دگر هست — بر گردن من باد گناه همه خوبان

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی
خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای لعل خاطر غمدیدهٔ من شاد کن — بنده گردم یک زمان آن سرو را آزاد کن
از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حسن — یا بده داد من درویش یا بیداد کن
خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده — از فراموشان بهر نوعی که خواهی یاد کن
دل نه صد چاک ست آخر مرهم لطفی بنه — رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
ای دل این چشمان خوردن پنهان مرا دیوانه کرد — تاب خاموشی ندارم بعد ازین فریاد کن
ناصحا من عاشقم این پند را دادن چه سود — گر توانی ترک این سودای مادرزاد کن

بر سر کویش هلالی صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی کار دگر بنیاد کن

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من — که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من
چو داری عزم رفتن با تو نتوان درد دل گفتن — که وقت رفتن جان ست و میگیرد زبان من
من از بی مهری آن ماه مردم کی بود یا رب — که با من مهربان گردد مه نامهربان من
زبان یار شیرین ست و کام من به صد تلخی — زهی لذت اگر باشند با نیش در دهان من
گمان دارم که با من اتفاقی هست آن بد را — چه باشد آه اگر روزی یقین گردد گمان من
شب هجران به نوبت می ستاند جان مشتاقان — گر این نوبت بجان من رسد ای جان جان من

هلالی شعله‌های برق آهم رفت بر گردون
ملک را بر فلک دل سوخت از آه و فغان من

بهر خونریز دلم ترک کمان ابروی من — راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دل گم گشته می جستم بگرد کوی او | گفت ای بیدل چه میجوئی بگرد کوی من
پیش و پس تا چند در روی رقیبان بنگری | روی ایشان را ببین شرمی بدار از روی من
از تو این قیدی که من دارم خلاصی مشکل است | گر خم زلف تو زنجیریست بر هر موی من
چشمت از مستی فتد هر گوشه در چشم بجم | زین که هر گه گوشهٔ چشمت نیفتد سوی من
چین ابروی تو تا هم کشید پیش ازین | گر کمانت عاجز آمد قوت بازوی من

ای که گوید هلالی ظلم و بدخوئی مکن
هر چه میخواهی بکن ای ظالم بدخوی من

ای دل بکوی او مرو از بیخودی غوغا مکن | خود را دمار ابیش ازین در عاشقی رسوا مکن
ای اشک سرخ و گرم رو بر چهره ام ظاهر مشو | آبی که پنهان خورده ام در روی زر پیدا مکن
تا چند ناز و سرکشی آخر بجان آمد دلم | بر عاشق مسکین خود زین بیش استغنا مکن
من حاضر و تو با کسان هر دم تماشای دگر | اینها مکن مسکین منم در پیش چشمم تا مکن
تا چند هر دم غنچه سان خندی بر این و آن | چون شاخ گل هر شاخ را سر پیش کس بالا مکن

با ابرو چون ماه نو هوش هلالی اثر
ماه هلال ابروی من بجعل مرا شیدا مکن

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن | سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زدن
سرو نازم من که سوی باغ شد دوش گلشن | طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن

گر هلالی ناگهان در کنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

از فراق آن پری هر دم فزون شد درد من | ساخت ظاهر درد دل را اشک و رنگ زرد من
تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید | ای رفیقان سوخت دیگر جان غم پرورد من
گرچه دور از آستانت دست تم خاک راه | کاش روزی باد در کویش رساند گرد من

۱۱۵

آتش عشق تو در جان من شیدا افتاد — شد مدد با آتش عشق تو آه سرد من
چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل — محنت و اندوه خوبان برد خواب و خورد من

ردیف الواو

بیا تا نقد جان ابر فشانم در هوای تو — بنه پا بر سرم تا سر نهم بر خاک پای تو
معاذ الله مرا در دادن جان نیست تقصیری — نه یک جان بلکه گر صد جان دهم نازم برای تو
مرا تا مبتلا کردی اسیر صد بلا کردی — اگر بادا بهیچ کس هرگز نگردد مبتلای تو
تو ای نازک دل آخر با جفا آزرده میگردی — مبادا آنکه باشد آنچه دیدی از قضای تو
از آن لب جان مده کس را و گر خواهی بجان من — مرا باری که من جان داده ام عمری برای تو
مکن اظهار شکر از شیوه مهر و وفای من — اگر اینها نیست هرگز نخور جور و جفای تو

هلالی را بشمشیر تغافل بیگنه کشتی
گناه خود نمیدانند تو دانی و خدای تو

آمده بنشسته ای ای همه نازنین فرو — ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو
نیست عرق ز تاب می وقت صبوح بر رخت — ریخته شبنم سحر بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگذری توسن ناز زیر ران — وه که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
چون تو بناز و دست خود رقص کنان فشانده — ریخته صد هزار جان عاشق از آستین فرو
بسکه ز غصه خون من جوش کنان بسر رود — در تب اگر عرق کنم خون چکد از جبین فرو

خورد هلالی از کف سیلی رنج و آه و غم
بر سر کس نیامده زحمتی این چنین فرو

چند پنهان کنم افسانه هجران از تو — حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو
شمع جمعی همه سوخته وصل تو اند — گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو
باری ای کافر بیرحم چه در دل داری — که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت — ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو

نیست این غنچه خندان که شگفتست بباغ — دل غمگین جگر انست پریشان از تو

غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود — بلکه صدپاره دلی داشت پریشان از تو

طالب وصل ترا محنت هجران شرطست — تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم می آراست هلالی برخیز — جام جم گیر که شد ملک سلیمان از تو

چند گیرد جام می کام از لب میگون او — ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصه لیلی و مجنون پا بسر تا سر خوانده ام — هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او

مهر آن مه را بجان همراه کن بس لایق فتاد — عشق روز افزون من با حسن روز افزون او

از فسون کس نیست چون بیخوابی ما را علاج — پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامه قتلم نوشت و ساخت عنوانش بخون — تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او

داغها دارم بدل چون لاله نتوانم نهفت — کان همه داغ درون پیداست از بیرون او

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا — در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

چنان بلند شد سرو ناز پیکر او — که سرو ناز نتواند شدن برابر او

ز نو بهار رخش آفت خزان دورست — هنوز سر نکشیدست سبزه تر او

بنازم آن مژه شوخ را که در دم قتل — چنان نگر که حاجت نشود بخنجر او

رقیب کیست که او را سگ درش خوانم — اگر براند از آن کوی من سگ در او

به نیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد — فراغتست مرا از بهشت و کوثر او

چه گفتهای هلالی بوصف تازه گلیست — ز برگ لاله و نسرین کشید دفتر او

وله

نمی‌کشیم سر از آستانِ خانهٔ تو
کجا رویم سرِ ما و آستانهٔ تو

ترا بهانه چه حاجت برای کشتنِ من
مکن مکن که مرا می‌کُشد بهانهٔ تو

ترحمی بکن ای پادشاهِ کشورِ حسن
که غیرِ ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو

از آن سمندِ تو برمی‌جهد گهِ جولان
که رقص می‌کند از ذوقِ تازیانهٔ تو

سفید گشت مرا استخوان خوشحالم
بدان امید که روزی شود نشانهٔ تو

شبا ز فسانه بروز آورند و این عجب است
که روزِ خود به شب آرم من از فسانهٔ تو

هلالی از غمِ جان سوزِ عشق آه مکش
که سوخت جانِ من از آهِ عاشقانهٔ تو

روزم از بیمِ رقیبان نیست ره در کوی او
شب روم لیکن چه حاصل چون نبینم روی او

وا رهان ابرو کمان پیوسته در ابرو گره
از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی او

ما چو از هر سو بخاکِ کویش آوردیم رو
بعد ازین روی نیازِ ما و خاکِ کوی او

گرچه پیش و پس روم ولی هر جا که منزل می‌کنم
می‌نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او

من که در پهلوی او خود را نمی‌خواهم ز رشک
دیگری را چون توانم دید در پهلوی او

او بقتلم شاد و من غمگین که گاهِ کشتنم
تا که آزاری نبیند ساعد و بازوی او

تا هلالی را فراقت چنگِ بزمِ درد ساخت
نالهٔ دیگر برون می‌آید از هر موی او

خواهم فگندن خویش را پیشِ قدِ رعنای او
تا بر سرِ من پا نهد یا سر نهم بر پای او

سروِ قدش نوخاسته ماهِ رخش ناکاسته
خوش صورتی آراسته حسنِ جهان آرای او

غم نیست جانِ من اگر داغی نهادی بر جگر
ای کاش صد داغِ دگر می‌بود بر بالای او

تا دل بجان ماند مرا از دیده گو در دل در آ
مردم نشین بست آن سرا آن جا نخواهم جای او

گر در رهش افتد کسی کمتر نماید از خسی	از احتیاج ما بسی بیش است استغنای او

گفتم هلالی می‌رسد جان می‌دهد گفتا چه غم
گفتم ببوسیم قدم گفتا کرا پروای او

لیلی و مجنون اگر می‌بود در دوران تو	این یکی حیران من میگشت و آن حیران تو
دامن عجز آنکش امروز از دست رقیب	ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد	گر کسی مرهم نهد باری هم از پیکان تو
کی ز میدان تو برخیزم که بعد از کشتنم	گرد من هم بر نخواهد خاست از میدان تو
محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد	زین عقوبتها که دیدم در شب هجران تو
دی که از ناز عتاب آلوده میگشتی مرا	وای گر ظاهر نمی‌شد خندهٔ پنهان تو

در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیری ندارد درد بی درمان تو

ای بی وفا چه چاره کنم با جفای تو	تا کی جفا کشم به امید وفای تو
چون نیست مبتلای عشق ترا چاره	بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو
میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان	تا صد هزار بار بمیرم برای تو
من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم	ای صد هزار جان مقدس فدای تو
تا دیده‌ام که بسته قبا چست کرده	بر دل چه بندهاست مرا از قبای تو
ای سرو اگرچه دور شدی از کنار من	حقا که در میانهٔ جانست جای تو

روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد
میخواهد از خدا که شود خاک پای تو

خاکم بره چو پیک حریم حرم او	باشد که بجایی برسم در قدم او
بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید	تا کم نشود راحت درد و الم او

119

زین گونه که بر دل ستم دوست خوش آید
خوش نیست که بر غیر من آید ستم او

می سوزم و این آهِ جگر سوز دلیل است
کز جان و دلم دود برآورد غمِ او

داریم امید کرم از یار و لیکن
دیدیم ستمها بامیدِ کرمِ او

از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم
گویا دمِ جان پرورِ عیسی ست دمِ او

گفتم که هلالی ز غمت سوی عدم رفت
گفتا چه تفاوت ز وجود و عدمِ او

مانده یک جانب رقیب از یک طرف در کوی تو
روی با ما کن خدا را تا نه بیند روی تو

دیدهٔ نااهل و روی این چنین حیف است حیف
چشم بد یارب نیفتد بر رخِ نیکوی تو

بعد ازین سر از سر زانو نخواهم برگرفت
تا نه بینم غیر را زین پیش هم زانوی تو

میکنی بیداد و میگوئی که این خوی منست
این چه خوی و این چه بیداد است داد از خوی تو

چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم مکش
چون من باری نیامیزد بخاکِ کوی تو

خاکِ ره گشتم گر آبِ دیده بگذارد مرا
همره بادِ صبا برخیزم آیم سوی تو

همچو ماهِ نو هلالی خم نگشتی شامِ غم
گر نبودی مایلِ طاقِ خمِ ابروی تو

عاشقم کردی و گفتی با رقیبِ تند خو
عاشقِ سوی توام با هر که میخواهی بگو

جانِ من در جستجوی اغیار کردن تا بکی
گاه گاهی هم دلِ سرگشتهٔ ما را بجو

ای طبیب از بهرِ دردِ ما غمِ درمان مخور
زانکه ما با دردِ بی درمانِ او کردیم خو

همچو موئی شد تنم گو از میان بردار عشق
بعد ازین موئی نگنجد در میانِ ما و او

رفت آن آبِ حیات از جویبارِ چشمِ من
کی بود یارب که آبِ رفته باز آید بجو

صورتِ دعوی گل معنی ندارد باز جست
چون ندارد صورت و معنی چه سود از رنگ و بو

بر سرِ کویش هلالی رخ بخون شستن چه سود
سوی تیغِ آبدارش همچو دست از جان بشو

وله

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو — تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم — ای کاش همچو روی تو می بود خوی تو

منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست — چشم بدان مناسب روی نکوی تو

جان آرزوی وصل تو کردست در ازل — ما نیز کرده ایم بجان آرزوی تو

چون من هلاک روی توام رخ زمن متاب — بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو

ای دل ز دیده گریه شادی طمع مدار — کاین آب رفته باز نیاید بجوی تو

ساقی مران ز مجلس خویشم که خو گرفت — دستم بجام باده و چشمم بروی تو

از لطف گفته که هلالی غلام ماست — ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

سینه مجروحست و از هر جانبی صد غم درو — با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو

در دهان غنچه از لعل تو آب حسرتست — این که پندارند مردم قطره شبنم درو

سالها حیران او بودم کسی آگه نشد — زان که حیرانند چون من جمله عالم درو

عاشقان را آن سر کو از همه عالم بهست — وان سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو

تا هلالی را شمردی از سگان کمترین — هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

مردم ازین الم که نمردم برای تو — ای خاک بر سرم که نشد خاک پای تو

گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا — روزی هزار بار بمیرم برای تو

غم نیست گر ز مهر تو دل پاره پاره شد — ای کاش هر ذره شود در هوای تو

گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا — تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو

در آرزوی آن که بمن آشنا شوی — بیگانه ام ز هر که بود آشنای تو

جای تو در حریم وصالست ای رقیب — ای کاش بودمی من بیدل بجای تو

از پادشاهی همه آفاق خوشترست — این سلطنت که گشت هلالی گدای تو

چند سوزی داغها بر سینه از دست تو — گاه از داغ تو می نالیم و گاه از دست تو

تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهیهای داغ — روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو

تو نهاده داغها بر دست چون گلدسته — من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو

میروم از داغ دل چون خار و خاشاک سوز — تا نسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو

این چه بیدادست کز هر جانب ای سلطان حسن — داد میخواهد چو من صد دادخواه از دست تو

هیچ دانی چیست این داغ سیه بر روی ماه — عارض خود را سیه کردست ماه از دست تو

بیش ازین از داغ تو سینه هلالی را مسوز — چند سوزد دردمند بیگناه از دست تو

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او — مرا این درد کشت آیا که گوید درد من با او

هوس دارم که آید بر سر تابوت من تا من — وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او

بت من یوسف عهدست و خلقی عاشق و بیخود — چو یعقوب و زلیخا هر طرف صد مرد و زن با او

همه چون تاب تشنه شد زان پیرهن گلگون و خوشحالم — که باری میتوان گنجید در یک پیرهن با او

من و کنج غم و روز سیاه و خون دل خوردن — کیم تا می کشم شبها بر اطراف چمن با او

بتن در صحبت خلقم بجان در خدمت جانان — عجائب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دارد منصب شاهی — که سوز خسروست و نازکیهای حسن با او

آن که رفت امروز و صد دل میرود دنبال او — کاش فردا جان برون آید باستقبال او

بسکه همچون سایه خواهم خویش را پامال او — هر کجا او میرود من میروم دنبال او

وه چه خوش جا کرده است آن خال مشکین بر رخش	کاش بودی مردم چشمم بجای خال او
هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم	تا چو مست از در برون آید شوم پامال او
فال وصلی میزدم ناگاه آن مه رخ نمود	آه ای من بندهٔ روی مبارک فال او
آن نهال سایه پرور سویم استقبال کرد	بر سرم پاینده بادا سایهٔ اقبال او
کار دل عشق تو شد کارش همین باد و مباد	غیر نام این عمل در نامهٔ اعمال او

بر سر کویش هلالی از رقیبان کمترست
وه که احوال سگان هم بهترست از حال او

خوش باشد اگر باشم بر طرف چمن با او	من باشم و او باشد او باشد و من با او
بر هم زدن چشمش جان می برد از مردم	کی زنده توان بودن یک چشم زدن با او
با او چو پس از عمری خواهم سخنی گویم	هرگز نشود پیدا تقریب سخن با او
جانانم و جانانست من خود تن بیجانم	آری ز کجا باشد جان با تن و من با او

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی را
دیدی که چه کرد آخر آن عهد شکن با او

من بیدل ای مه عمر خود ندیدم یک نگاه از تو	نمیدانم چه عمرست این دریغ و درد و آه از تو
همان روزی که گشتی پادشاه حسن دانستم	که داد خود نخواهد یافت هرگز دادخواه از تو
کشی هر بیگنه را زان بترس آخر که در محشر	طلب دارند فردا خون چندین بیگناه از تو
تو شاه ملک حسنی من گدای درگه عشقم	مقام بندگی از من سریر عز و جاه از تو
ز بی بختی هر شبم سالی و هر روزم بود ماهی	کسی کاینگونه دور افتاده باشد سال و ماه از تو
بر غم خویش تا با غیر دیدم یار دمساز	گهی از غیر می نالم گهی از خویش و گاه از تو

هلالی بی تو در شبهای هجران کیست میداند
سیه بختی که روز روشن او شد سیاه از تو

وله

بازای سوار شوخ کجا میروی مرو	آه این چه رفتن ست چرا میروی مرو
هردم ز رفتن تو بلای دل ست و دین	ای کافر بلا چه بلا میروی مرو
چین بر جبین فگنده برون رفتنت خطاست	ای ترک چین براه خطا میروی مرو
بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار	ای گل که همچو باد صبا میروی مرو
دل رفته است و از پی او میروی	با آن که از پی دل ما میروی مرو

گفتی برون روم که هلالی شود هلاک
او خود هلاک شد تو کجا میروی مرو

این چه چشم ست که بیخوابم ازو	وین چه زلف ست که بیتابم ازو
این چه ابروست که با پشت دوتا	ساکن گوشه محرابم ازو
این چه مژگان دراز ست که من	کشته خنجر قصابم ازو
این چه لعل ست که تا دید دلم	هردم آغشته بخونابم ازو

این چه تابست هلالی که فتاد
شعله در خرمن اسبابم ازو

یار وداع میکند تاب وداع یار کو	وعده وصل میرسد طاقت انتظار کو
نسبت روی خوب او با مه و مهر چون کنم	عارض مهر و ماه را طره مشکبار کو
یار نو و بهار نو باعث مجلس ست و می	ساغر لاله گون کجا ساقی گلعذار کو
وه که بر آستان تو گشت رقیب معتبر	پیش سگ درت مرا این قدر اعتبار کو
طبع هلالی از جهان سوی عدم کشد ولی	تو که با وجود نیستی خوشتر ازین دیار کو

ردیف الهاء

جان من گاهی سخن کن زان لب کامی بده	در سخن با عاشقان چیزی ست دشنامی بده

چون دل از دست تو بی آرام شد بهر خدا ‏— بر دلم دستی نه و یک لحظه آرامی بده
میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل ‏— گر توانی قصهٔ او را سرانجامی بده
ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد ‏— تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده
تا ترا فارغ شود خاطر ز سختیهای هجر ‏— چند روزی دل بدست نازک اندامی بده
جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت ‏— چند سوزی بیدلان را وعدهٔ کامی بده

ناصحا پند تو در طعن هلالی تا بکی
ای نکو نام دو عالم ترک بدنامی بده

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه ‏— اول چه بود آن همه آخر چه این همه
خوبان ز اهل درد شمارا چه آگهی ‏— ایشان نیازمند و شما نازنین همه
غمهای دوستان اندک و بسیار هر چه هست ‏— بادا نصیب این دل اندوهگین همه
ای دیده از غبار رهش توتیا مجو ‏— کز گریهٔ تو گل شده روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم زنی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور و کین همه ‏— ما کشته می شویم چه حاجت باین همه
چه غم که از جفای تو رفتند عاشقان ‏— دل خسته و شکسته و اندوهگین همه
تو قبلهٔ مرادی و خوبان ز انفعال ‏— دارند پیش روی تو سر بر زمین همه
یکبار هم بجانب ما بین ز روی لطف ‏— یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه
رخساره بر فروز و بگشت چمن خرام ‏— تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه
گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت ‏— مجنون شوند مردم صحرانشین همه

چون در رهت هلالی سرگشته خاک شد
گردند ساکنان فلک آفرین همه

ولہ

با تو هر ساعت مرا عرض نیاز است این همه
من نمیدانم ترا با من چه ناز است این همه

خنده ات جانبخش و لب جانبخش و لطفت جانفزا
مایهٔ جمعیت و عمر دراز است این همه

خواهم از چشم و دلم از دست و دستار کار رفت
از فسون آن دو چشم سحرساز است این همه

گلستان کوی ترا هر جانب از جنت در است
لیک بر ما بسته و بر غیر باز است این همه

ذوق ناوکهای دلدوزش مرا در دل نشست
گر نوازشهای مژگان دراز است این همه

از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد
گرد چون گویم که نور آن نماز است این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکل است
مستمع را نکتهای جانگداز است این همه

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده
معلوم می شود که تو عاشق نبوده

گفتی اگر دل از تو ربودم بصبر کوش
صبری که بود پیشتر از دل ربوده

گفتم شنوده ام ز لبت ناسزای خویش
گفتا سزاست هر چه از آن لب شنوده

ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را
ما آزموده ایم تو هم آزموده

هر طعنه که بر دل آزرده کرده
بر زخم ما جراحت دیگر فزوده

شادم که بنده را سگ خود گفته ز لطف
ای من سگت که بندهٔ خود را ستوده

جوری که از تو دید هلالی بجان خوش است
آن جور نیست بلکه ترحم نموده

کیست آن سرو روان کز ناز دامن بر زده
جامه گلگون کرده و آتش بعالم در زده

کرده هر شب بی اثش حسرت دل ما را کباب
با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده

وصف قد نازکش گر راست می پرسی ز من
سرو آزادیست کز باغ لطافت سر زده

خواب چشمان آید که شبها بر دل ما تا سحر
هر زمان زنجیر زلفش حلقهٔ دیگر زده

خط او بر برگ نسرین گرد مشک آمیخته — خال او بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده

چشم خونریزش که دارد هر طرف مژگان تیز — هست قصابی که بر دو سو میان خنجر زده

تلخ آید بر لب شیرین او نام رقیب — زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده

باد گویا بی گل رویش چو من دیوانه شد — ور نه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده

تا هلالی گرد روی زرد خود فرش رهش — توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده — خالیا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی — من نمیدانم چه خوبیست این که پیدا کرده

گر مسیحا مرده را زنده میکرد از دعا — تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده

دیده جای تست بنشین از نظر غایب مشو — مردمی کن چون میان مردمان جا کرده

دوش میگفتم که مهمان هلالی باش گفت — دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

درد اکه باز ما را دردی عجب رسیده — هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده

آن ماهرو که با من شبها بروز کردی — رفتست و در فراقش روزم بشب رسیده

کی باشد آنکه بینم از دولت وصالش — اندوه و درد رفته عیش و طرب رسیده

مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ — اینها که بی تو بر من از تاب و تب رسیده

غیر از طلب هلالی کاری مکن درین ره — هر کس رسید جائی بعد از طلب رسیده

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته — تا نه بیند سوی من خود را بخواب انداخته

چیست دانی پردهای غنچه بر رخسار گل — جلوهٔ حسن تو او را در حجاب انداخته

چون نگردد عمر من کوته که آن زلف دراز — رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یار با زلف بست بر روی قمر با خود نقاب
سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته

با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
گه گهی آیی برون آن هم نقاب انداخته

گر بکویت هر دم آیم بگذرم عیبم مکن
شوق دیدار توام در اضطراب انداخته

بی تو در گلشن هلالی نیست خرم بلکه او
دوزخی دیدست و خود را در عذاب انداخته

بکجا روم ز درد تو چه دوا کنم چه چاره
که هزار بار خون شد جگرم هزار پاره

منم و ز عشق دردی که اگر بکوه گویم
بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره

بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم
دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

مه من ز جمع خوبان بکسی ترا چه نسبت
تو زیاده ز ماه و دگران کم از ستاره

ز برای کشتن من چه بس است چشم شوخت
ز چه سیاه کشند خنجر و باز هر کناره

چو غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه گن
که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

دل خستهٔ هلالی چو بسوختی بعذری
که مباد ز آتش او برسد بتو شراره

ماییم جا بگوشهٔ میخانه ساخته
خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته

دل نیست این که در تن فرسودهٔ منست
دیوانه ایست جای بویرانه ساخته

آن کس که تاب داد بهم طرهٔ ترا
زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

دل خانهٔ خداست چه سازم که کافری
آن خانه را گرفته و بتخانه ساخته

ای شمع پرتوی به هلالی فکن که او
خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته
عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته

یارب چرا شدست رقیب آشنای تو
وز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته

هر دم ز جور خوبان در حیرتم که ایزد
آن را که داد حسنی مهری چرا نداده

با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت
آن جمله کمتر از من بس از همه زیاده

تا نام من برآید در حلقهٔ سگانت
طوق سگ تو بادا در گردنم قلاده

گر میل باده داری ای ترک مست با من
در دست هر چه دارم بادا فدای باده

چشمان خود ببردیم از رحمت گشادی
درهای رحمت تست بر روی من گشاده

یا سر نهد بپایت یا جان دهد هلالی
اینک ز سر گذشته منت بجان نهاده

دوشش بپیمانه تهی آمدم از میخانه
کاشکی پر شود امروز مرا پیمانه

بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند
آیم و باز شوم خشت در میخانه

خواستم کاین دل سودازده غافل گردد
وه که غافل نشد و ساخت مرا دیوانه

آفتابی و رخت شمع جهان افروزست
همه ذرات جهان گرد سرت پروانه

می طپید مرغ دلم بر سر آن دانهٔ خال
چه کند خرمن عمرست همین یک دانه

آشنائی ز جفاهای تو محرم ساخت
ای خوش آن روز که بودیم ز هم بیگانه

قصهٔ خویش باحباب چه گویم شب هجر
این شبان نیست که کوته شود از افسانه

دوش در کلبهٔ ویران هلالی بودیم
حال دیوانه خرابست درین ویرانه

گر نیست جام گلگون خونش بیست در لاله
بی می چه نشه خیزد از دیدن پیاله

من نوح روزگارم از گریه غرق طوفان
کو همدمی که گوید دردم هزار ساله

تا کی بناز و شوخی لب را گزی بدندان
گلبرگ نازکت را آزرده ساخت ژاله

قتل رقیب خود را با من حواله کردی
از دست من چه آید هم با خدا حواله

بر صفحهٔ دل من ذکر میست و شاهد
عقد محبت آمد مضمون این قباله

غمدیده که خواهد شرح غم هلالی
از خون دیدهٔ خود رنگین کند رساله

بر بستر هلاکم بیمار و زار مانده — کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
رفتست وصل جانان بادست جان زاری — ای کاشکی نماندی این جان زار مانده
من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی — هجران یار دیده دور از دیار مانده
در دل ز گلعذاری بودست خار خاری — آن دل نمانده اما آن خار خار مانده
با آنکه در هوایش خاکم بگرد رفته — او را هنوز از من بر دل غبار مانده
هر جا که من براهی خود را بدو رساندم — او نیز در گذشته من شرمسار مانده

وه چون کنم هلالی آن ماه با رقیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

خطت که رقم بر ورق لاله کشیده — بر گرد گل از عنبر تر هاله کشیده
سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین — هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده
زان لب که گزیدی ز سر ناز بدندان — چون برگ گل آزردگی ژاله کشیده
دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم — فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

در بزم غمت با دل پر درد هلالی
هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

هر کس که نیست کشتهٔ عشقت هلاک به — هر کس که نیست خاک رهت زیر خاک به
گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک — بالله که خاک راه تو از جان پاک به
با سوز او بساز که عشق ست کار ساز — وز درد او منال که دل دردناک به
بر چاکهای سینه منه مرهم ای طبیب — ما عاشقیم و سینهٔ ما چاک چاک به
غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد — جانان تو زنده باش که او خود هلاک به

ولہ

کشیده می و بالای منظر آمده
تو آفتابی و امروز خوش برآمده

چو گل بروی عرق کرده میرسی از راه
بیا بیا که عجب تازه و تر آمده

بیا که خیزم و از شوق در برت گیرم
که نخل باغ جهانی و در بر آمده

سر آمدند بخوبی همه بتان لیکن
تو نور چشمی و از جمله برسر آمده

چه لطف آمدن و رفتن خوش است ای یار
که رفته وز هر بار خوشتر آمده

بخنده شکرین و عبارت شیرین
هزار باره به از شیر و شکر آمده

ز پرتو تو هلالی کنون رسد بکمال
که آفتابی و خوش در برابر آمده

ای که بخون مردمان چشم سیاه کرده
کشته شد است عالمی تا تو نگاه کرده

دست برخ نهاده بهر حجاب از حیا
پنجه آفتاب را برقع ماه کرده

پادشهی ملک دل هست خراب ظلم تو
زانکه بلا و فتنه را خیل و سپاه کرده

آخر عمر بر رحم داغ جفا کشیده
پیر سفید موی را نامه سیاه کرده

دوش هلالی این همه برق نبود بر فلک
باز مگر ز سوز دل ناله و آه کرده

ترا که جان منی ساخت ناتوان روزه
ندانم از چه سبب شد بلای جان روزه

زکوة حسن مبین سوی ماه و روزه مشه
که این گره بسی بهتر است از آن روزه

زبان و کام ترا روزه بی حلاوت ساخت
نداشت شرمی از آن کام و آن زبان روزه

ز بسکه بر در و بام آفتاب طلعت نیست
بخانه تو گشادن نمیتوان روزه

رسید دور گل و روزه در میان آمد
کجاست عید که برخیزد از میان روزه

در انتظار شب عید و نور مجلس یار
سیاه گشت بچشم همه جهان روزه

زباده روزه هلالی فغان مکن همه روز	
خموش باش که زد مهر بر دهان روزه	
امشب تو با رقیب چو چراغ که بوده	جانم بسوخت مرهم داغ که بوده
ای باغ نو شگفته کجا رفته چو ابر	ای سرو نورسیده بباغ که بوده
من چون چراغ چشم براه تو داشتم	ای نور هر دو دیده چراغ که بوده
دارم هزار تفرقه در گوشهٔ فراق	گر فارغان بزم فراغ که بوده
ای گل که جان ز بوی خوشت تازه میشود	هر دم ز رشک عطر دماغ که بوده
باز این غبار چیست هلالی بروی تو	در کوی مهوشان بسراغ که بوده

ردیف الیاء

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی	نموده نرگس مستت هزار بیباکی
گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا	کجاست شگفته گلی در چمن بدین پاکی
بیک کرشمه که کردی هزار دل بردی	تبارک الله ازین چابکی و چالاکی
نشسته ام برهت چون غبار و می ترسم	که ناگهان بکشی دامن از من خاکی
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت	چه تلخی می ناب آورد فرحناکی
تن ضعیف هلالی به هیچ لائق نیست	
جز این که بر سر آتش نهی بخاشاکی	
چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی	چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی
رسید جان بلبم چون نسیم اگر رسی	هلاک یک نظرم چون کنم اگر نکنی
چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع	روی بماندم و با من شبی سحر نکنی
زباده بیخبرم ساختی و می ترسم	که چون روی بحریفان مرا خبر نکنی
شد از جفای تو ملک دلم خراب هنوز	درین غمم که ازین هم خراب تر نکنی

جفا که با من دلخسته میکنی سهل است — غرض جفاست که با مردم دگر نکنی

هلالی این همه حیران چشم یار مشو
چه حالت است که هیچ از بلا حذر نکنی

عشاق را حیات بجانست و جان توئی — جانا اگر حیات دگر هست آن توئی

هر جا مهیست پیش رخت هست ناتمام — ماه تمام روی زمین این زمان توئی

یوسف اگرچه بود بخوبی عزیز مصر — حالا بملک حسن عزیز جهان توئی

گر صد هزار مهر نمایند مهوشان — ایشان ستمگرند همین مهربان توئی

گر دل ز درد خون شد و گر جان بلب رسید — غم نیست چون طبیب من ناتوان توئی

خیز ای رقیب و جای سگش را بمن گذار — من کیستم اگر سگ این آستان توئی

گر جان بباد داد هلالی ازان چه باک
جانی که هست در تن او جاودان توئی

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی — عشق خوبست و لیکن نه بدین رسوائی

خواستم پیش تو گویم غم تنهائی خویش — آمدی سوی من و رفت غم تنهائی

سست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم — ذوق نادانی ما به ز غم دانائی

بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک بسوخت — که فلک را ملکی نیست باین زیبائی

سرو و گل نازک و رعناست ولی نتوان یافت — گل باین نازکی و سرو باین رعنائی

در چمن پیش تو رشکست ز نرگس ما را — گرچه مشهور جهانست به نابینائی

رفتی و دیر شد ایام فراقت چه کنم — زود باز آی که مردم ز غم تنهائی

چون سگ تست هلالی دگرش منع مکن
که درین کوی چه سر اسیری می آئی

دیده ام از تو جفائی که ندیدست کسی — بلکه زینگونه جفا هم نشنیدست کسی

۱۳۴

هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی	آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی
در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس	کان مقامیست که آنجا نرسیدست کسی
لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس	که چو من زهر فراق نچشیدست کسی
پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را	که چو من عاشق دیوانه ندیدست کسی
طرفه باغیست گلستان جهان لیک چه سود	که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسی

ای صد هزار چون من خاک در سرایی	کز کوی برون خرامد مثل تو دلربایی
خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند	مثل تو پادشاهی با همچو من گدایی
با آن لباس نازک دانی که چیست قیمت	سروی که باشد او را از برگ گل قبایی
شادم بگوشه غم از آه و ناله خود	کاین آه و ناله آخر سر میکشد بجایی
گر آن بلای جانها بد رفت در حق من	یارب نگاهدارش از هر بد و بلایی
ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی	اندیشه کن خدا را از آه مبتلایی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارت
هردم جفا کشیدن از دست بیوفایی

چون در میان خوبان رسم است بیوفایی	بیگانگی از ایشان بهتر ز آشنایی
هر روز اگرچه با خود می سازم آشنایت	خود را چه روز اول بیگانه می نمایی
جان هست جانان تا او جدا شد از من	جان هم ز تن جدا شد فریاد از جدایی
افتاده ام ز وصلش در محنت رقیبان	دولت مرا فسانه زد ای بخت بد کجایی
در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر	با یکدگر نه زیبد رندی و پارسایی
تا دیده ام هلالی خود را گدای کویش	سلطان وقت خویشم خوش وقت این گدایی

ولہ

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی ‌‌ ما بندهٔ تو ایم تو سلطان کیستی

جان میسوزد ز هجر تو خلقی بهر طرف ‌‌ آیا ازین میانه تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان شوق ‌‌ هم خود بگو که در دل ویران کیستی

می بینمت که بر سر ناز و کرشمهٔ ‌‌ تا باز در کمین دل و جان کیستی

ما از غمت هلاک و تو با غیر همنفس ‌‌ بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد
تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی ‌‌ عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی

خرمن آدم چو یکسر دانهٔ بر باد شد ‌‌ چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی

هر دو صد ساله راه یکنفس جان میدهی ‌‌ با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه را گفتم که پیشش شو دل غمناک گفت ‌‌ با غمش جائی که من باشم چه جای بیغمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست
در حریم آن حرم کس آشنا شد محرمی

چه حاجت است که گه خشم و گه عتاب کنی ‌‌ کرشمهٔ بنما تا جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمدهٔ ‌‌ که سینه ام بشگافی دلم کباب کنی

چه حکم کنم که تو پیمان شکنی از آن ترسم ‌‌ که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران ‌‌ چو میرویم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی این همه از دست خویش میسوزی
که ذرهٔ و تمنای آفتاب کنی

چه چند از بلای هجر جگر خون کند کسی ‌‌ عشق است و صد هزار بلا چون کند کسی

گر مشکلات قصهٔ خود را بیان کنم — مشکل که یاد قصهٔ مجنون کند کسی
هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق — گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی
با هر که هست درد دلی عرض میکنم — باشد که چارهٔ دل محزون کند کسی
امشب که گرد کوی تو گشتن میسرست — شاید که ناز بر سر گردون کند کسی
ناصح مباش در پی تغییر حال ما — این نیست حالتی که دگرگون کند کسی

صید همای وصل هلالی نه کار ماست
این کارها ز بخت همایون کند کسی

آخر ای شوخ دل از جور تو غمگین تا کی — وین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی
گریهٔ تلخ مرا کشت بگو بهر خدا — که ترا با دگران خندهٔ شیرین تا کی
بی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند — بی جهت گوشهٔ ابروی ترا چین تا کی
رفتنت شیوه و دیر آمدنت آیین است — آمد و رفت باین شیوه و آیین تا کی
تو سر ناز بر آورده بشوخی همه روز — ما ز درد تو سر اندوه ببالین تا کی
گاه از دوست غمی گاه ز دشمن المی — غم آن چند کشیم و الم این تا کی

خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه تا چند بود خشم تو و کین تا کی

چند پرسم خبری وصل و نیابم اثری — مگر این بخت بخوابست و ندارد خبری
چند دزدیده برویت نگرم پیش رقیب — گوشه خواهم و از روی فراغت نظری
دیگران باغ انس اند خوش از خلوت وصل — که همین ما و تو باشیم نباشد دگری
میوهٔ عیش نخوردیم ز نخل قد تو — این چه عمریست که از عمر نخوردیم بری
سحر از زلف تو بوی سمن آورد نسیم — چه فرح بخش نسیمی چه مبارک سحری
کوه پر سیم شد از ابر بیا تا بکشیم — ساغر لعل ز سر پنجهٔ زرین کمری

تلخ شد کام هلالی بتمنای لبت
تا بکی زهر توان خورد بیاد شکری

دلا رفت آنکه وصل دلستانی داشتم روزی
نشاید زنده بود اکنون که جانی داشتم روزی

زمن پرسید شرح قصهٔ یعقوب و یوسف را
که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی

زجورت این بیان افسانهٔ دارم خوش ان بیا
که از لطف تو هر جا داستانی داشتم روزی

خدارا چاره کن پیش از آن روزی که بعد از من
بصد افسوس گوئی ناتوانی داشتم روزی

چه بر من طعنهٔ بی خانمانی میزنی ناصح
من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی

دهن پر گفتگوی شوق و نتوان دم زدن با او
مرا یارب چه شد من هم زبانی داشتم روزی

هلالی میرسد آهم بماه آسمان شبها
بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

خدارا سوی مشتاقان نگاهی
بیا پی گر نباشد گاه گاهی

نگاهی کن بامیدی که داری
که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز
که پیش آمد عجب روز سیاهی

رقیبا امشب از من پرحذر باش
که خواهم سوخت عالم را بآهی

رو و سالی که آن مه را ندیدم
که دیدست این چنین سالی و ماهی

بنزد خوشه‌چین خرمن عشق
همه عالم نمی ارزد بکاهی

هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن میکشی از خاک راهی

زمن بیگانه شد بیگانه با اغیار بنشستی
چرا با دیگران یارست با من یار بایستی

دران کو رفتم و از دیدنش محروم برگشتم
بهشت آن جنان را دولت دیدار بایستی

چه نازست این که هرگز در نیاز ما نمی بینی
زخواب ناز چشمت اندکی بیدار بایستی

بجرمِ آنکه در دورِ جمالت رویِ گل دیدم — بجایِ هر مژه در چشمِ من صد خار بایستی

جفاهایِ مرا گفتی چه مقدار ارزو داری — بمقداری که خود گفتی باین مقدار بایستی

بصد حسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ
طبیبِ دردمندان را غمِ بیمار بایستی

ماهِ من رویِ تو خوب است چنین بایستی — لیک خویت قدری بهتر ازین بایستی

حیف باشد که رسد خاک بآن دامنِ پاک — آسمان وقتِ خرامِ تو زمین بایستی

چین در ابرویِ تو در صحبتِ احباب چرا ست — پیشِ اغیار در ابرویِ تو چین بایستی

تا مگر یافتمی دست بران خاتمِ لعل — همه آفاق مرا زیرِ نگین بایستی

زود برخاست ز هر گوشه بلایِ خطِ تو — این بلا تا بابد گوشه نشین بایستی

بی تو خوشدل شدم از آمدنِ غم که مرا — همه اسبابِ اجل بود همین بایستی

شبِ هجر است هلالی ز مهِ مهر سپهر
امشب آن ماه رخِ زهره جبین بایستی

من نگویم که وفا یار مرا بایستی — اندکی صبرِ دلِ زار مرا بایستی

لطفِ خوبانِ دگر نیست علاجِ دلِ من — این صفت یارِ ستمگار مرا بایستی

هر کجا شیوهٔ دلجوئی و احسان دیدم — غیرِ تحمت گشت که دلدار مرا بایستی

زین همه خواب که بختِ سیهِ من دارد — اندکی دیده بیدار مرا بایستی

ذوقِ پیکانِ ترا صینه نه انست دریغ — زخمِ آن سینه افگار مرا بایستی

در جهان قاعدهٔ مهر و وفا نیست ولی — یارِ بی رحم و جفاکار مرا بایستی

وصفِ آن روی چو مه پیشِ هلالی گفتم
گفت این شمعِ شبِ تار مرا بایستی

برمن ای شوخ ستمها کردی — بارک الله که چها کردی

کاشکی حال من از من پرسی / تا بگویم چه ستمها کردی
من براهت قدم از سر کردم / تو سرم خاک قدمها کردی
ساقیا وقت تو خوش باد مدام / که بیچارهٔ غمها کردی

گرچه کشتی چو هلالی ما را
فارغ از جملهٔ المها کردی

بسکه جانها همه شد صرف تو جانان کسی / جان دگر نیست وگر هست توئی جان کسی
بر سر بنده ستمهای تو از حد بگذشت / شرمسارم ز کرمهای تو سلطان کسی
چاک شد جیب من ای هجر ز دست ستمت / نرسد دست تو یارب بگریبان کسی
حال شبهای مرا بیخبری کی داند / که شبی روز نکرد است بهجران کسی
گر جدا ماندم ازان ماه بلا است مکنید / چکنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی
هوسم هست که دامان تو گیرم لیکن / بیکسان را نرسد دست بدامان کسی

از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
وه که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی / امکان صبر نیست وگر چون کند کسی
جانرا اگر بمهر تو از دل برون کنند / از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی
یارب چه حالت است که روزی هزار بار / هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی
خون بشکنی یکی بترحم نگاه کن / تا بهر یک نگاه تو صد خون کند کسی

حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق
یعنی چرا ملامت مجنون کند کسی

اگر بلطف بخوانی وگر بجور برانی / تو پادشاهی و ما بندهٔ تو ایم تو دانی
بهر کسی که نشستی مرا بخاک نشاندی / دگر بکس منشین تا برآتشم ننشانی

بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم — چو روی خوب تو دیدم بخوبتر بهتر از آنی

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم — تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی

ترا اگرچه نیاز کسی قبول نیفتد — من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم — امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد
وزین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی — گه گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی

ذره را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب — قدر من پیش تو هم این قدر بودی کاشکی

چون توان گفتن که جورت کاش بودی اندکی — اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی

هر گل از روی تو یادم داد و آتش زد بدل — این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی

یار دوش آمد ببالین من و من بی خبر — بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی

دی بدیواری فگندی سایه مردم ز رشک — قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

رفتی و درد هلالی همچنان ناگفته ماند
عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با تو از اول نبودی آشنائی کاشکی — یا نبودی آخر این داغ جدائی کاشکی

دور از آن این شوکت شاهی چکار آید مرا — دست دادی بر سر کویت گدائی کاشکی

حال ما زین بخت بی سامان پراشفته چه سود — هم ز اول کردمی بخت آزمائی کاشکی

میروم گفتی رقیبا چند روزی از درش — ده چه نیکو میبردی هرگز نیائی کاشکی

ای که دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی — چون ز ما دل برده جان هم ربائی کاشکی

کار من از بیوفائیهای خوبان مشکل است — خوبرویان را نبودی بیوفائی کاشکی

روزگاری شد که در هجر است هلالی بینوا — بگذرد این روزگار بینوائی کاشکی

ولہ

جان من در فرقت جانان برآید کاشکی
هم اجل چون عمر ما را بر سر آید کاشکی

آرزو دارم که بینم سنبلش بر گلش
زودتر این آرزوی من برآید کاشکی

چند با آن شکل شهرآشوب آید خشمناک
چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی

باغ خوبی را بنا شد چون صفا هر گز بری
آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی

وه چه گفتم هر غمی کز جور خوبان ممکن است
آن همه بر سینهٔ غم پرور آید کاشکی

درد دل کم کن هلالی از خدنگ مهوشان
بر دل از بیداد شان صد خنجر آید کاشکی

چون گوهریست که در دل ویران من درای
بشکاف سینهٔ من و در جان من درای

هر شب منم فتاده ز هجران بگوشهٔ
آخر شبی بگوشهٔ هجران من درای

رفتی ببزم عیش رقیبان هزار بار
یکبار هم بکلبهٔ احزان من درای

گفتم درا بدیده چرا در نیامدی
ای نور هر دو دیده بفرمان من درای

در کنج غم بدیدهٔ گریان نشسته ام
ای باغ نو شگفته بخندان من درای

روزی اگر بلطف نیائی بسوی من
باری شبی بخواب پریشان من درای

حیران نشسته ام چو هلالی در انتظار
ای مه بیا بدیدهٔ حیران من درای

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی
نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی

کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو
که بعد از کشتنم سودی نمیدارد پشیمانی

قدت بر جان مردم فتنه شد باری چنین خوش نشین
اگر بنشینی این فتنه را از پای بنشانی

دلم گر سوختی بگذار باری استخوانم را
که میخواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی دشمن ستان ماه و او را دوست میدارم
محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

۱۴۳

ولہ

ز روی ناز چرا شرم از نیاز کنی
نیازمند توام گر هزار ناز کنی

گهی که جانب احباب چشم باز کنی
بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی

همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان
چو گویمت که مکن از ستیزه باز کنی

ز پیش دیدهٔ ما گر نهان شدی چه عجب
فرشته خوئی و از مردم احتراز کنی

زمان وصل تو عمریست وه چه شود
اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی

هزار سجده کنی جان من بآن نرسد
که بر جنازهٔ مقتول خود نماز کنی

دلا ز دی نفس گرم و آب شد جگرم
نعوذ بالله اگر آه جان گداز کنی

نیاز خویش هلالی بخلق عرضه مده
خوش آنکه روی بدرگاه بی‌نیاز کنی

سحرگاهان که چون خورشید از منزل برون آئی
برخسار جهان افروز عالم را بیارائی

برعنائی به از سروی بزیبائی فزون از گل
تعالی الله چه لطفست این زیبائی و رعنائی

مرا گوئی که جان بگذار و فرمائی که دل خون کن
بجان و دل مطیعم هرچه گوئی هرچه فرمائی

مگر جائی که هر جا آمدی ناگه برون رفتی
مگر عمری که هرگه میروی دیگر نمی‌آئی

چه خوش باشد که اول بر من افتد گوشهٔ چشمت
سحر چون نرگس بیمار ز خواب ناز بگشائی

دل از درد جدائی میکشد آهی و میگوید
که تنهائی عجب دردیست وا داد از غم تنهائی

هلالی آید و هر شام سوی منظرت بیند
که شاید چون مه نو از کنار بام بنمائی

شست با رخسار آتشناک بیرون تاختی
جلوهٔ کردی و آتش در جهان انداختی

چون نمی‌پرداختی آخر بفکر کار ما
کاشکی اول بحال ما نمی‌پرداختی

بینوا گشتم بکویت چون گدایان سالها
وه که یکبارم بسنگی چون سگان ننواختی

ای دل درویش با خوبان نظر بازی مکن	کاندرین بازیچه نقد دین و دل در باختی
بسکه کردی ناله ای دل بر سر بازار و کوی	هم مرا هم خویش را رسوای عالم ساختی

بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم
در فن عاشق کشی آخر علم افراختی

ای مسلمانان گرفتارم بدست کافری	شوخ چشمی تیز خشمی ظالمی غارتگری
با اسیران غریبان سرکشی هردم کنی	با حریفان گر معشوق عاشق پروری
از رخ گلرنگ او هرسو بهار خرمی	وز دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری
چیست دانی صف بصف مژگان تیز شوخ او	ناوک اندازان سپاهی نیزه داران لشکری
در بر سیمین دلی داری بسختی همچو سنگ	وه که دارد این چنین سنگین دلی سیمین بری
بندگانش تاجداران‌اند و گرد کوی او	هر قدم تاج سری افتاده بر خاک دری
تاب ظلم او ندارم الله الله چون کنم	من گدای بیکسی او پادشاه کشوری

ای که میگوئی هلالی سر نخواهی باختن
باش فردا تا میان خاک و خون بینی سری

۴

ناگاه گر ز ما سخنی گوش میکنی	یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی
گوئی بدیگران سخن آنچه من رسم	تا بشنوم حدیث تو خاموش میکنی
یک روز هم بمجلس ما چهره بر فروز	تا چند باده با دگران نوش میکنی
دست مرا بگیر که از پا فتاده‌ام	با دیگران چه دست در آغوش میکنی

گوش رضا بقول هلالی نمی‌نهی
گویا حدیث مدعیان گوش میکنی

من بنده کمینم و تو سلطان کشوری	روزی هی بخشم لطف برین بنده بنگری
جان و دل است صورت و جسم لطیف تو	روح مجسمی و حیات مصوری

گفتی هلاک شو که بسوی تو بنگرم / اینک هلاک میشوم ای کاش بنگری

در هر گذر که باشم و بینی مرا ز دور / نزدیک من رسی و نبینی و بگذری

یوسف بحسن از همه خوبان نکوترست / اما عزیز من تو از آن هم نکوتری

ای دل که پا بکوی ملامت نهاده / باور مکن که سر بسلامت برون بری

داری نظر بحال همه از ره کرم
اما نظر بحال هلالی ستمگری

تو در میدان و من چون گوی در ذوق سر اندازی / تو شوق گوی بازی داری و من شوق سربازی

سر خود را بخاک افگنده‌ام در پیش چوگانت / که شاید گوی پنداری و روزی بر سرم تازی

تو در خواب صبوحی آمده و من در انتظار آن / که چشم از خواب بگشائی و بر حال من اندازی

همه با یار میسازند تا سوزد دل غیری / تو میسوزی دل یاران و با اغیار میسازی

شب هجران زنی بر رشته‌های جان من آتش / مرا همچون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی

هلالی با قد خم گشته می‌نالد درین حسرت
که روزی در کنارش گیری و چون چنگ بنوازی

آن کف پا بر زمین حیف است ای سرو سهی / چشم آن دارم که دیگر پای بر چشمم نهی

تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب / خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خرگهی

میروی بر اوج خوبی فارغ از بیم زوال / با تو خورشید فلک را نیست تاب همسری

دل بهر بستن من از بندگی جان میکنم / نی ز ما جان میستانی نی مرا جان میدهی

بهر امید آن که خاکم خشت دیوارت شود / بر سر کویت ز شادی میکنم قالب تهی

تا چشیده میوهٔ مقصود نخل عالمی / دارم از سیب زنخدانت امید بهی

گر هلالی را فلک سازد گدای درگهت
بر سر کوی تو یابد منصب شاهنشهی

١٧٥

ولہ

دوشینه کجا رفتی و مهمانِ که بودی / دل بی تو بجان آمد و تو جانانِ که بودی

این غصه مرا کشت که غمخوارِ که گشتی / وین درد مرا سوخت که درمانِ که بودی

با خالِ سیه مردمِ چشمم که شدی یار / با روی چو مه شمعِ شبستانِ که بودی

ای دولتِ بیدار به پهلوی که خفتی / وی بخت گریزنده بفرمانِ که بودی

شوری بدلِ سوخته افتاد بفرما / امشب نمکِ سینهٔ بریانِ که بودی

من با دلِ آشفته چه دانم که تو امشب / جمعیتِ احوالِ پریشانِ که بودی

دور از تو سیه بود شبِ تارِ هلالی / ای ماه تو خورشیدِ درخشانِ که بودی

ز دوری تا بکی ما را چنین مهجور میداری / دگر نزدیک می‌آیم تو خود را دور میداری

طبیبِ من توئی اما مرا بیمار میخواهی / دوای من توئی اما مرا رنجور میداری

بنورِ خود شبی روشن نکردی مجلسِ ما را / چراغِ آشنائی را چرا بی نور میداری

مگر کیفیتِ چشمِ خمارِ خود نمیدانی / که ما را بی شرابِ لعلِ خود مخمور میداری

بدستورِ سگان زین آستانم چند میرانی / چه پرسی این که عاشق را بدین دستور میداری

بزمِ وصل حاضر میکنی اربابِ عشرت را / همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

شبِ فراق ز صبحم خبر چه می‌پرسی / چو روزِ من سیه است از سحر چه می‌پرسی

رسید جان بلب ای یارِ مهربان برخیز / گذشت کار ز پرسش دگر چه می‌پرسی

مپرس کز غمِ هجران چه بر سرِ تو رسید / مرا که نیست سر از دردِ سر چه می‌پرسی

ز واقعاتِ رهِ عشق جمله با خبرم / درین طریق ز من پا و سر چه می‌پرسی

بگوی دوست هلالی ز راهِ کعبه مپرس / تو ساکنِ حرمی از سفر چه می‌پرسی

۱۴۷

وله

ای که از عاشق کشی هر لحظه صد خون میکنی
آه گر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی

گرچه دانم بر اسیران جور میکردی ولے
پیش ازین هرگز نکردی آنچه اکنون میکنی

وعده فرمودی که سویت بگذرم تا چیست
کار خیرست این چرا نیت دگرگون میکنی

می نمائی عارض چون آفتاب از روی مهر
مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی

ای فسونگر زان پری افسانه خوانی بر سرم
عاشق دیوانه را تا چند افسون میکنی

ای ز بهار تازه تر تازه بهار کیستی
وه چه نگار طرفه ای طرفه نگار کیستی

هست رخ تو ماه نو کوکبه تو شاه حسن
ماه کدام کشوری شاه دیار کیستی

لاله و سرو این چمن منفعل اند پیش تو
سرو کدام گلشنی لاله عذار کیستی

خسته رنج فرقتم گشته درد جسم
من بمیان محنتم تو بکنار کیستی

چیست هلالی این همه محنت درد عاشقی
حال تو زار شد بگو عاشق زار کیستی

رفتی ای ماه که از مهر وفا میکردی
کاش می بودی و صد گونه جفا میکردی

از تو روزی که بصد درد جدا گشتم
کاشکی بند من از بند جدا میکردی

کارم از چاره گذشتست طبیبا برخیز
پیش ازین درد مرا کاش دوا میکردی

یا ربان روز کجا شد که تو از گوشه چشم
گاه گاهی نظری جانب ما میکردی

شاه خوبانی و فکر من درویش نیست
وه چه می بود که پروای گدا میکردی

چون ترا طاقت آزار نبود است ای دل
سیل خونابه دل از چه رها میکردی

ای خوش آن روز هلالی که بخلوتگه ناز
یار دشنام تو می گفت و دعا میکردی

وله

تیر و کمان گرفته بسوی شکار میروی ... صید تواند عالمی بهر چه کار میروی

جانب صید گه شدی همره خویش بر مرا ... بی سگ خویشتن مرو چون بشکار میروی

ده چه سوار طرفه گر سر من بپیش تو ... چرخ پیاده میشود چون تو سوار میروی

چون گذری بچشم من بر سر ما قدم منه ... چند بپای همچو گل بر سر خار میروی

شد تن زار من چو خس بهر خدا تو ای صبا ... همره خود ببر مرا گر بر یار میروی

ای دل خاکسار من کی تو بگرد او رسی ... گر پی باد پای او همچو غبار میروی

یار چو بر قضای خود هیچ نگه نمیکند ... چند هلالی از پیش همچو دوزار میروی

سوی شکار ای بت رعنا چه میروی ... شهری خراب نیست بصحرا چه میروی

گر میروی بشهر که صیدی فتد بدام ... اینجا مرا گذاشته تنها چه میروی

بی سگ نمیروند سواران بعزم صید ... چون ما سگ توایم تو بی ما چه میروی

صید تواند گوشه نشینان شهر و کوی ... بر عزم وحش بادیه پیما چه میروی

همراه نیست لشکر حسن و سپاه ناز ... با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی

آئینه بگیر و تماشای خویش کن ... سوی چمن بعزم تماشا چه میروی

چون یار وعده کرد هلالی بقتل تو ... او میکشد تو بهر تقاضا چه میروی

قطعات متفرقه

محمد عربی کابروی هر دو سراست ... کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده ام که تکلم نموده همچو مسیح ... بدین حدیث لب لعل روح پرور او

که من مدینهٔ علمم علی درست مرا ... عجب خجسته حدیثی ست من بگو یا او

قطعهٔ دیگر

دلا تا توان مهر گیتی مورز ... که تیغ سیاست بکینت کشد

مشو غرّه گر ابلقِ چرخ را ... قضا و قدر زیر زینت کشد

گرفتم که بر آسمان رفته ... اجل عاقبت در زمینت کشد

قطعهٔ دیگر

آنی خواجه مپندار که ما گوهرِ فردیم ... وین حقهٔ فیروزهٔ گردون صدفِ ماست

ما هیچکسانیم که بر ما ز همه کس ... خواری رسد و آن بحقیقت شرفِ ماست

از نیک و بدِ مردمِ ایام ننالیم ... ایشان همه نیک اند بدی از طرفِ ماست

قطعهٔ دیگر

تا کی اندوهِ روزگار خوریم ... فکرِ نابود و بود چندین چیست

گر نباشد ز غصه نتوان مرد ... ور بود شاد نیز نتوان زیست

تا که در دستِ کیست روزیِ ما ... آنچه در دستِ ماست روزیِ کیست

قطعهٔ دیگر

بکوش همچو هلالی که عاقبت چو هلال ... بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی

نهفته از نظرِ خلق باش ماه بماه ... گرت هواست که منظورِ خاص و عام شوی

خمیده قامت و زار و نزار شو یعنی ... چو ماهِ نو کمِ خود گیر تا تمام شوی

قطعهٔ دیگر

دوش دیدم که بخوابِ منِ مدهوش آمد ... مونسِ جانِ من آن دلبرِ خونین جگران

چون چراغِ نظر افروختم از شمعِ رخش ... گفتم ای چشم و چراغِ همه صاحب نظران

چه سبب بود که با این همه بیداریِ من ... دیده در خواب شد امشب بجمالت نگران

١٣٩

گفت این چو دولت بیدار از انست که تو — بسته چشم خود از شب خیال دگران

قطعه دیگر

چو من بداغ بتان سوخت هر که بیچندی — هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتد چونکه سوخت پروانه — که شعله اش چو بپایان رسد دگر سوزد

قطعه دیگر

آه ازین روزگار بگشته — که ز من لحظه لحظه بر گردد
گر فلک را بکام خود خواهم — او بکام کسی دگر گردد
ور ز جام نشاط باده خورم — باده خونابه جگر گردد
ور قدم بر بساط سبزه نهم — سبزه در حال نیشتر گردد
لیک با این ستم که طالع من — نتواند ازین بتر گردد

قطعه شتر حجره از صنایع آن جوان که در هر مصرع التزام ایراد این دو لفظ نموده خالی از تکلف نیست

شتر کشیدی اگر بار دل ز حجره تن — شدی نزار شتر زیر بار حجره من
شتر ببار رود حجره نیز خاک شود — گرت شتر بود از سنگ و حجره از آهن
اجل بحجره گیتی عجب شتر جایست — که حمل شتر او هست حجر های بدن
بحجره و شتر ارکان دین چو قایم نیست — قوایم شتر و رخت حجره را بشکن
شتر بحجره بران تا در مدینه که هست — دران یمین شتر و حجره رسول زمن
صلی الله علیه وسلم
ز حجره و شتر اجناب منفعل سنت — کلیم با شتر طور و حجره ایمن
ز دیده زد شترت قدم بحجره دل — کزان لباس شتر حجره گهرست لبن
سرشک لعل که زد اشترت بحجره چشم — ز حجره داد بمن صد شتر عقیق یمن
بحجره لب که دلم بر شتر زند آتش — شتر بحجره نماید چو شعله در گلخن

بحجره همیشه نشارم جز استخوان شتر
شتر بحجره جان آورم دهم رو عفن

شتر دلم من اگرچه هست حجره طبل
ز حجره ام شتران ببر برده از همه فن

چه معدن است شتر حجره ام که از نظمش
بحجرها شتران می برند در عدن

نه اشترم ملخست و نه حجره خانه سور
شتر چو قصه بهشت است و حجره چون گلشن

خوش آنکه در طلب حجره و شتر باشش
روان شود و شتر روح باز حجره تن

شگاف حجره من چیست چون دهان شتر
بقصد من چو شتر حجره باز کرده دهن

اگر نهد شترش رو بحجره ام شب تار
شود چو چشم شتر حجره دلم روشن

ز حجره ام شترش چون بخار قانع شد
بحجره خار شتر خوشتر آید از گلخن

بمین احمد صلی الله علیه و سلم و اوصاف حجره و شترش
هزار بار شتر حجره می توان گفتن

بیاد حجره او بار بر شتر بندم
شتر کنیم ز تابوت و حجره از مدفن

هلالی از شتر و حجره اش سخن تا کی
شتر بحجره مقصود کی رسد بسخن

ق

همیشه تا شتر ابر کرده حجره گل
بحجرهای افق چون شتر کند مسکن

فلک بپی شتر و حجره باد از سر مهر
بحجره شتر از رشتهای مهر رسن

چیستان شمع

چیست آن خسرو سیمین بدنی زرین تاج
که بشب قلعه فولاد نشیمن دارد

چون ستون نیست ولی از بدن خیمه بپاست
سیم گونست ولی جامه ز آهن دارد

بستر پیرهن آن عجب شاخ گلیست
که از او خانه ما زینت گلشن دارد

شاهد پرده نشینی است که با روی چو ماه
در درون نیست و برون آنهمه روشن دارد

گاهی از آتش دل شعله فتد در جیبش
گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد

هست در خانه گدازان همه شب تا دم صبح
که غم سوختن و کشتن و مردن دارد

با تن سیمی کافور چه رخ افروزد
تا ز آتشکده و تابش گلشن دارد

شمع فانوس مگر حل کند این مسئله را
که دل روشن او حکم دل من دارد

رباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را
زنهار ز کس وفا مجویید که من
در بند جفای خود ستودم همه را
دیدم همه را و آزمودم همه را

رباعی

باز آی که از جان اثری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم
مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
اما چه کنم بال و پری نیست مرا

رباعی

شد ماه من آن شمع شب افروز امشب
امشب شب وصل شب قدر منست
گو چرخ و فلک ز رشک میسوز امشب
بهتر ز هزار روز نوروز امشب

رباعی

آیینهٔ نور ست رخ یار امشب
ای مهر بپوش روی خود را در ابر
ای همنشین دلبر بیدار امشب
ای صبح دم خویش نگهدار امشب

رباعی

در عالم بی وفا کسی خرم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

رباعی

غم دارم و غمگساری باید و نیست
در دیدهٔ اغیار نمی باید و هست
در دست من آن نگاری باید و نیست
تشریف حضور یار می باید و نیست

رباعی

امروز مرا غیر پریشانی نیست
در مشکل من امید آسانی نیست
غم کشت مرا و کس بدادم نرسید
بالله که درین شهر مسلمانی نیست

رباعی

ای سیم ذقن این چه دهان و چه لب است
این خال چه خال و این چه زلف عجب است
روی تو در آن دو زلف مشکین چه عجب
هر روز که هست در میان دو شب است

رباعی

گر دل برود من نروم از نظرت
ور جان بدهم خاک شوم در گذرت
چون گرد شوم با آستانت آیم
بنشینم و بر نخیزم از خاک درت

رباعی

از بسکه مرا دولت دیدار کم است
گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
رنجی ست فراقت که کمش بسیار است
عیشی ست وصال تو که بسیار کم است

رباعی

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت
سال و مه من بجستجوی تو گذشت
عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت
القصه در آرزوی روی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو انگیخته اند
صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند
القصه که شکل عالم آرای ترا
در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هر گه که می عشق بجامش کردند
از دردی درد تلخکامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یکجا
جمع آمده بود عشق نامش کردند

رباعی

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود — با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو — تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

رباعی

دیدم که یکی دو دسته سنبل تر — بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که برو دو زلف یارم بنگر — بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر

رباعی

یار آمد و یار دلنواز آمد باز — بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او — صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و ناموسیم هنوز — در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز — صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

رباعی

بی روی تو امسست ملالی که مپرس — وز زندگی خود انفعالی که مپرس
هر لحظه چه پرسی که بگو حال تو چیست — دور از تو فتاده ام بحالی که مپرس

رباعی

دردا که ز حد میگذرد سوز فراق — وین شعلهٔ آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب — این روز قیامت است یا روز فراق

رباعی

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال — بدحالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوز است و گداز — در هجر بود تمام رنج است و ملال

رباعی

۱۵۶

من باده بجز دم خرد مست خورم
یا از کف خوبان شکرخند خورم
هرگز نخورم ز باده خوردن سوگند
حاشا که بجای باده سوگند خورم

رباعی

نی از تو حیات جاودان میخواهم
نی عیش و تنعم جهان میخواهم
نی کام دل و راحت جان میخواهم
آنی که رضای تست آن میخواهم

رباعی

از درد دل خود بفغانم چه کنم
وز زندگی خویش بجانم چه کنم
صبر است مرا چاره و دانند همه
لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

رباعی

ای همنفسی چند که یارید بمن
عاشق شده ام مرا گذارید بمن
چندم گویید کز فلان دل بردار
من دانم و دل شما چه کار

رباعی

کس نیست انیس دل غم پرور من
تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سوزیم همه آب چشم می آید و بس
آن نیز روان میگذرد از بر من

رباعی

مسکینم و کوی عاشقی منزل من
مسکین من و دیگر دل بیحاصل من
ای جان حزین تو نیز مسکین گشتی
مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن
صد دل شده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن
از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی

از هر چه گمان برند افزونست این	سبحان الله چه شکل موزونست این
کز دائرهٔ خیال بیرونست این	نتوان گفتن که چیست یا چونست این

رباعی

وصل تو حیات خویش داند دل من	دور از تو صبوری نتواند دل من
زنهار چنان مرو که ماند دل من	آهسته رواں دوست که دل همره تست

رباعی

اینست طریق بنده پروردن تو	بگداختم از دست جفا کردن تو
خون من بیگناه به گردن تو	گر من بگناه عاشقی کشته شوم

رباعی

کارم ز غم فراق مشکل بودی	نقش تو اگر نه در مقابل بودی
ای کاش که دیده در مقابل بودی	[illegible] با تو و دیده از جمالت محروم

رباعی

گه بر سر بیداد من مهجوری	گه در پی آزار دل رنجوری
بر عاشق خود هر چه کنی معذوری	شوخی و بحسن خویشتن مغروری

خاتمة الطبع سپاس قدسی اساس ناظمی را سزد که نظم دیوان کائنات تنظیمیست از ادنی استظهار [illegible]
و درود بیقیاس بلیغی ارزد که بدون اکتساب تعلیم مجموعه کتبخانهٔ ادیان سابقه آیتیست از معجزات باهرات [illegible]
صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم اما بعد دیدن افسرده باد وشنیدن را بشارت که درین زمان فرحت توامان
سفینهٔ [illegible] مابین نازک خیالی یعنی دیوان هلالی محشی بتعلیقات مسرور کن از دیدهٔ قلم افادت رقم شارح
حلال معمیات انجمن جناب میر وارث علی فرخ آبادی مقیم کانپور اسبغ الله علیه النعم والایادی وصانه عن
الشرور باهتمام امیدوار رحمت غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان اسکنه الله بحبوحة الجنان
اواخر شوال ۱۲۸۱ هجری در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید

محمد روشن خان [illegible] محمد عبد الرحمن بن حاجی

العبد
عبد المجید [illegible] بن حاجی محمد روشن خان بقلم خود